

## خودکشی از ترس مرگ

بسم الله الرحمن الرحيم

قال الصادق، عليه السلام:

تزاوروا فان فی زیارتکم امیثاً لقلوبکم و ذکراً لامادیتنا؛ و امانتینا تعطف بفضکم علی بعض؛ فان اخذتم بها رشتیم و نجوتیم و ان ترکتموها ضللتیم و هلكتم؛ فخذوا بها و انا بنجاتکم زعییم. (العیالۃ - وسائل الشیعة)

برای آغاز این جلسه از درس‌مان، حدیثی آورده‌ام از کتاب الحیات و به نقل از کتاب شریف وسائل الشیعه. موضوع این حدیث، اهمیت ارتباطات علمی و فکری مؤمنان با یکدیگر است.

وجود ارتباطات مناسب فکری در میان انسان‌ها، بدون شک یکی از لوازم اصلی برای تحقق یک زندگی سالم است. این واقعیتی است که اگر بدیهی نباشد، دست کم با اندک تأملی، مورد تصدیق همه افراد قرار می‌گیرد. اما جدای از این، متون دینی ما نیز مملو از روایاتیست که به‌انحاء گوناگون بر این حقیقت پافشاری می‌کنند. احادیث بسیار مشهوری در این زمینه وجود دارد. شاید مشهورترین آنها همان حدیث معروفی باشد که می‌فرماید *زكاة العلم نثره* یعنی زکات علم، منتشر ساختن آنست.

من بارها در گفتگوهایمان این سؤال را مطرح کرده‌ام که: به نظر شما شاخصه‌های مسلمانی چیست؟ یعنی: اگر بخواهیم خصوصیات یک مسلمان واقعی را به ترتیب اهمیت و اولویت فهرست کنیم، چه عناصری در این فهرست قرار می‌گیرند؟ بعد منتظر مانده‌ام تا ببینم در پاسخ این سؤال، چه کسی خواهد گفت که یکی از شاخصه‌های مهم مسلمانی، اهل تفکر و اندیشه، و اهل علم و دانش بودن است. متأسفانه بسیاری از افراد وقتی شاخصه‌های مسلمانی را فهرست می‌کنند، به نمازخوان بودن و عبادات را به‌جا آوردن، و حداکثر برخی فضائل اخلاقی نظیر راست‌گویی و صداقت و خوش‌اخلاقی اکتفا کرده و حتی به ذهنشان هم خطور نمی‌کند که عناصری مثل تفکر و دانش را هم در این فهرست وارد نمایند. حال آن‌که اگر همین سؤال را از روایات ما بپرسید، خواهید دید که *امامان* ما به‌گونه دیگری جواب می‌دهند. نه این‌که عبادات و اخلاقیات کم‌اهمیت باشند، اما از نگاه امامان معصوم ما، مهم‌تر از آنها، داشتن عقل و دانش است. از بسیاری روایات برمی‌آید که عقل و دانش به منزله جوهر باطنی عبادات و اخلاقیات است. بدون عقل و دانش، ای بسا که عبادات و اخلاقیات پوک و بی‌ارزش باشند. این است که در روایات ما آمده *یک‌ساعت تفکر از هفتادسال عبادت باارزش‌تر است*. هم‌چنین آمده که *خواب عالم از شب‌خیزی جاهل و افطار عالم از روزه گرفتن جاهل بافضیلت‌تر است*. به همین ترتیب آمده که *به طول سجود و رکوع افراد نگاه نکنید چراکه سجده و رکوع طولانی گاه ممکن است از سر عادت باشد و ترک عادت موجب مرض است*؛ نگاه کنید به عقل افراد که ارزش انسان‌ها به عقل، و جوهره اصلی عبادات عقل است. *العقل ما عبد به الرحمن و آکسب به الجنان به واسطه عقل است که خداوند رحمان عبادت می‌شود و بهشت به دست می‌آید نه لزوماً به واسطه سجده و رکوع طولانی*.

شما همین حدیث بسیار معروف *طلب العلم فریضة علی کل مسلم* را در نظر بگیرید. اگر طلب علم بر هر مسلمانی واجب است، بنابراین کسی که به دنبال علم نیست، درحقیقت مسلمان نیست.

کم‌ترین نتیجه‌ای که از مجموع این احادیث می‌توان گرفت اینست که شرط مسلمانی، اهتمام هرچه بیش‌تر به دانش و اندیشه است. اگر تلقی ما از دین‌داری، چنین نباشد، باید بدانیم که فهم ما از دین و دین‌داری، با تصویری که خود دین از خودش ارائه می‌دهد، تفاوت مهمی دارد. چراکه از نظر اسلام، علم، معرفت، دانش و تفکر، قطعاً از عناصر و شاخصه‌های مهم دین‌داری محسوب می‌شوند.

اکنون می‌خواهم بر این مطلبی که بارها به آن پرداخته‌ایم، نکته‌ای را اضافه کنم. به نظر می‌رسد شرط و شاخصه مسلمانی، نه فقط بهره‌مندی خودمان از علم و اندیشه، که علاوه بر آن، بهره‌مند ساختن دیگران از فکر و معرفت است. نه درحیطه زندگی اجتماعی و نه درحیطه زندگی فکری، یک مسلمان نمی‌تواند، بدون در نظر داشتن انسان‌های دیگر، زندگی کند. بنابراین، مسلمان، مسلمان نیست مگر زمانی که به‌خاطر دین‌داریش احساس کند که باید اندیشه‌اش را به دیگران منتقل کرده و با دیگران ارتباط فکری داشته باشد. پس مسلمان بودن ما نه فقط در گرو این است که خودمان اندیشه و مطالعه داشته باشیم، بلکه علاوه بر آن، در گرو منتشر کردن اندیشه‌ها و مطالعاتمان نیز هست.

در حدیث مشهوری از امام صادق - علیه السلام - روایت شده که فرمودند لکل شیء زکاة و زکاة العلم ان یعلمه اهلہ یعنی برای هر چیز زکاتی است و زکات علم این است که آن را به اهلش بیاموزید. حتما می‌دانید که زکات از نظر اسلام یک امر واجب است. معنی کلی آن هم این است که ما موظفیم در قبال بهره‌مندی‌هایمان از نعمت‌های الهی، مطابق فرمان خداوند، کارهای خاصی را انجام دهیم؛ و تا وقتی آن کارها را انجام نداده باشیم، حق نداریم به دلخواه خودمان در آن نعمت تصرف کنیم. مثلاً معنی زکات مال این است که ما موظفیم بخشی از اموالی که به دست می‌آوریم را مطابق آنچه خداوند دستور داده هزینه کنیم. تا وقتی زکات مالمان را پرداخت نکرده باشیم، استفاده از آن بر ما حرام است. یعنی اموال ما زمانی برای ما حلال می‌شود و ما اجازه پیدا می‌کنیم مطابق میلمان آن را خرج کنیم، که زکاتش را داده باشیم. وقتی امام صادق - علیه السلام - می‌فرمایند برای هر چیز زکاتی هست، بدان معناست که نه فقط اموال ما مشمول قانون زکات است که همه بهره‌مندی‌های ما از نعمت‌های الهی زکاتی مخصوص به خود دارند. طبق روایات دینی، زبان ما هم زکاتی دارد؛ گوش و چشم ما هم زکاتی دارند؛ دست و پای ما هم زکاتی دارند؛ سلامتی ما هم زکاتی دارد؛ جوانی و تیزهوشی ما هم زکاتی دارند... و خلاصه هرآنچه در اختیار ما قرار می‌گیرد زکاتی دارد. در روایات ما به تکتک این زکات‌ها اشاره شده است. مثلاً در همین روایت آمده که زکاة العلم ان یعلمه اهلہ یعنی زکات علم این است که باید آن را به اهلش بیاموزید. بنابراین تا زمانی که علم را به اهلش نیاموخته‌اید، حق ندارید از علمتان مطابق میلتان استفاده کنید.

من معتقدم اگر به مفهوم زکات، آن‌چنان‌که در آموزه‌های دینی ما آمده، خوب فکر کنیم، نتایج بسیار جالبی از آن به دست می‌آید. نتایجی که می‌تواند نقطه نگاه ما را به بسیاری دیگر از مفاهیم زندگی مدرن تغییر دهد. به عنوان مثال، شاید باورتان نشود، اما من فکر می‌کنم برپایه نگاهی که اسلام به مفهوم زکات دارد، می‌توان در باب مفاهیمی مثل آزادی، تأملات بسیار جالب توجهی داشت.

درست است که در روزگار ما - به خاطر تبلیغات مستمر دنیای غرب - کم‌تر کسی جرأت می‌کند که در خصوص آزادی، حرفی را به زبان آورد که با حرف غربی‌ها تفاوت جدی داشته باشد ولی این دلیل نمی‌شود که ما نیز مرعوب فشارهای تبلیغاتی شویم و تأملات فلسفی خود را در باب آزادی به دست خودمان سانسور کنیم. اگر از من بپرسید، صراحتاً به شما می‌گویم که به باور من، آزادی یکی از مغالطه‌انگیزترین مفاهیم عصر جدید است.

برای روشن‌تر شدن موضوع، اجازه دهید مثالی بزنیم. مثالی که می‌زنم، شاید در ابتدا کمی برای شما نامأنوس جلوه کند اما دقیقاً به خاطر همین نامأنوس بودنش، احتمالاً بهتر می‌تواند مشتت برخی مغالطه‌هایی که در اطراف مفهوم آزادی وجود دارد را برای ما باز کند. معمولاً وقتی درباره آزادی سخن به میان می‌آید، همه نگاه‌ها متوجه مقوله‌هایی هم‌چون آزادی بیان، یا آزادی برخی رفتارهای اجتماعی، و حدود و ثغور آنها می‌شود. اما واقعیت این است که در این‌جا، انواع بسیار مهم دیگری از «آزادی» هم قابل بحث است؛ مثلاً آزادی تصرف در اموال شخصی. ما تا چه میزان آزادیم که در اموال شخصی خود تصرف کنیم؟ آیا ما حق داریم با اموال شخصی خود هرکاری که دلمان خواست، انجام دهیم؟ واقعاً اجازه داریم که هرکاری را با اموالمان صورت دهیم؟ آیا ما مجازیم که هر وقت دلمان خواست، خانه و کاشانه و وسائل منزلمان را آتش بزنیم؟ اگر مثلاً باغی از میوه متعلق به ما بود، آیا اجازه داریم محصولات کشاورزی آن باغ را، صرفاً به دلیل این‌که دلمان می‌خواهد، به دریا بریزیم؟

یک وقت گول ظاهر ساده این سؤال‌ها را نخورید! این سؤال‌ها، برخلاف ظاهرشان، مسئله‌های بسیار مهمی هستند که ما را به سؤال‌های ریشه‌ای‌تری می‌رسانند. سؤال‌هایی مانند این‌که: اصلاً حق مالکیت خصوصی از کجا پیدا شده است؟ چه کسی تعیین کرده که ما حق داریم برخی از اشیاء اطرافمان را ملک شخصی خود بدانیم؟

بله! ما می‌دانیم که از قدیم‌الایام چیزی به‌نام مالکیت خصوصی در میان انسان‌ها وجود داشته و دارد. یعنی انسان‌ها در قبال برخی از اشیاء اطرافشان، حق تصرفی را برای خود در نظر گرفته و انسان‌های دیگر را از تصرف در آن اشیاء منع کرده‌اند. بعد هم این وضعیت، به قانونی - نوشته یا نانوشته - در مناسبات میان انسان‌ها تبدیل شده است. به طوری که اگر کسی تصمیم می‌گرفت قاعده جاری در خصوص مالکیت خصوصی را نقض کند، با او برخورد می‌شد. اما سؤال اصلی این است که منشأ مشروعیت این مناسبات چه بوده است؟ آیا حق و مشروعیت مالکیت خصوصی، صرفاً بر پایه توافق انسان‌ها پدید آمده است؟ در این صورت، اگر کسی پیدا شود و با این موضوع موافق نباشد، آیا حق دارد آن را زیر پا بگذارد؟ آیا حق مالکیت خصوصی، و مشروعیت این حق، صرفاً به دلیل زور و قدرت عده‌ای از افراد تثبیت شده است؟ در این صورت، اگر زورمندان جدیدی پیدا شوند و مناسبات مربوط به مالکیت خصوصی را به دلخواه خود تغییر دهند، آیا کارشان مشروع است؟ آیا حق مالکیت خصوصی، یک حق ذاتی برای انسان‌هاست؟ چه کسی توانسته وجود این حق ذاتی را با دلایل منطقی، ثابت کند؟

این سؤالات را به هیچ وجه دست کم نگیرید. در دوره‌ای از تاریخ، امثال این سؤالات منشأ دعوای بی‌انتهایی میان دودسته از متفکران - مثلاً سوسیالیست‌ها و مارکسیست‌ها از یک طرف و طرفداران کاپیتالیسم و سرمایه‌داری از طرف دیگر - بوده است.

برای پاسخ به سؤالاتی شبیه به آن‌چه که در بالا گفتیم، ناچاریم قبل از هر بحث دیگری، به یک پرسش اساسی پاسخ دهیم: «مشروعیت یا عدم مشروعیت مالکیت خصوصی از کجا به دست می‌آید؟» به عبارتی دیگر، اگر قرار باشد در باره این مسئله - یعنی مشروعیت یا عدم مشروعیت مالکیت خصوصی - بحث و تبادل نظر کنیم، بحث ما - منطقی - باید از کدام نقطه آغاز شود؟

مثلاً فرض کنید عضو مجلسی هستید که قرار است درباره مالکیت خصوصی قانون وضع کند؛ قانونی بسیار اساسی و ریشه‌ای درباره اصل مالکیت خصوصی نه حدود و ثغور آن. معنی این حرف این است که در فرض ما، هنوز مالکیت خصوصی قانونی اعلام نشده است. طبیعتاً هر قانونی بخواهیم وضع کنیم، باید بتوانیم جواب دهیم که چرا این قانون درست و مشروع است. پس قاعدتاً در این مجلس بحث‌هایی آغاز می‌شود. یعنی عده‌ای طرفدار این می‌شوند که مالکیت خصوصی را قانونی اعلام کنیم و عده‌ای خواهان غیرقانونی اعلام کردن آن می‌شوند. ضمناً فرض کنید که اعضای این مجلس قانون‌گذاری - چه موافقان مالکیت خصوصی و چه مخالفان آن - افراد فرهیخته‌ای هستند که فارغ از هیاهوی سیاسی، تبلیغات اجتماعی، و حتی فارغ از منافع شخصی یا گروهی، به دنبال آنند که بر اساس یک منطق قابل قبول و عقلانی، رأی خود را صادر کنند. در این حالت، وقتی موافقان و مخالفان مالکیت خصوصی با هم بحث می‌کنند، با چه مبنایی و بر پایه چه اصولی می‌توانند با هم گفتگو کنند؟

آیا در این‌جا، و در فرضی که ما مطرح کردیم، اساساً امکان بحث منطقی و عقلانی وجود دارد؟ اگر بگوییم نه، معنایش این است که تلاش طرفداران و مخالفان مالکیت خصوصی برای قانع کردن طرف مقابل، منطقی کار بیهوده‌ایست. پس چه باید کرد؟ پاسخ روشن است. هر گروه، بدون بحث و گفتگو با طرف دیگر، به دنبال پیش‌برد نظرات خود خواهد بود. در واقع، اگر بگوییم بحث منطقی میان طرفداران و مخالفان مالکیت خصوصی امکان ندارد، باید بگوییم، از دیدگاه هر یک از دو طرف، طرف مقابل فاقد عقل و منطق است. در نتیجه باید بگوییم از دیدگاه هر طرف،

طرف مقابل اصلا انسان نیست. پس می‌توان با او همان رفتاری را کرد که با حیوانات دیگر می‌کنیم. چرا ما با گاوها و گربه‌ها بحث نمی‌کنیم تا آنها را درخصوص درست بودن تصمیماتمان قانع کنیم؟ چون فکر می‌کنیم با گاو و گربه امکان بحث منطقی و عقلانی وجود ندارد. اگر بگوییم دربرخی از مسائل هم نمی‌توان با عده‌ای از انسان‌ها بحث منطقی و عقلانی کرد، پس قاعدتا در آن مسائل، با آن عده همان‌طور رفتار می‌کنیم که با حیوانات.

اما اگر بگوییم این دو گروه - موافقان و مخالفان مالکیت خصوصی - می‌توانند با هم گفتگوی منطقی و عقلانی داشته باشند، سؤال اصلی این است که: آنها بحث خود را باید از کجا آغاز کنند؟ به عبارتی دیگر، پایه و اساس منطقی برای این گفتگوها چه می‌تواند باشد؟ این پرسش‌ها را اگر به زبانی ساده‌تر بیان کنیم، می‌شود همان سؤالی که در اول بحث به آن اشاره کردیم: چرا و به چه دلیل، ما برای مالکیت خصوصی مشروعیت (یا عدم مشروعیت) قائلیم؟ از این مسئله که بگذریم، به مسئله مهم‌تری می‌رسیم. من می‌خواهم بگویم دلیل و مبنای منطقی ما برای مشروعیت (یا عدم مشروعیت) مالکیت خصوصی، حتی از خود قائل شدن به مشروعیت (یا عدم مشروعیت) مالکیت خصوصی هم مهم‌تر است.

دوباره فرض کنید در همان مجلس قانون‌گذاری نشستیم و می‌خواهیم رأی بگیریم. در این‌جا هرکس بالاخره رأیی خواهد داد. اما این‌که ما برپایه کدام کبرها به مشروعیت (یا عدم مشروعیت) مالکیت خصوصی رأی بدهیم، حتی از خود رأی ما مهم‌تر است. چراکه کبرای رأی ما، یعنی آن مبنای منطقی که برپایه آن رأیمان را صادر می‌کنیم، در حقیقت طرز اندیشه و نظام فکری ما را شکل می‌دهد، و این نظام فکریست که بعدها در بسیاری از مسائل دیگر نیز خود را نشان خواهد داد.

به همین دلیل است که بارها گفته‌ایم با احکام اسلام نباید ظاهر بینانه برخورد کرد. در همین مسئله مالکیت خصوصی، اگر بخواهیم تنها به ظاهر احکام بسنده کنیم، ممکن است کسی بگوید احکام اسلام در این زمینه از جنس تفکرات سرمایه‌داری است. چراکه اسلام هم مانند نظام‌های سرمایه‌داری برای مالکیت خصوصی احترام بسیار زیادی قائل است. کمالین‌ها که درخصوص برخی دیگر از احکام اسلامی ممکن است کسی بگوید اسلام شباهت زیادی به سوسیالیسم دارد. اما همه حرفی که می‌خواهم بگویم همین است که شباهت‌های ظاهری برخی از احکام اسلامی با سرمایه‌داری یا سوسیالیسم نباید ما را به اشتباه بیندازد. چون که «کبراهای» اسلام در زمینه احکامی که صادر می‌کند، با «کبراهای» تفکر سرمایه‌داری یا سوسیالیسم زمین تا آسمان تفاوت دارد. اگر متوجه این کبرها نباشیم، دچار مغالطه خطرناکی خواهیم شد. مغالطه‌ای که بنده نام آن را می‌گذارم «مغالطه اکتفا کردن به نتایج، بدون توجه به کبرها و مبنای یک سخن».<sup>۱</sup>

اتفاقا همین موضوع مالکیت خصوصی در اسلام و سرمایه‌داری مثال بسیار خوبی برای توضیح این مغالطه است. بله! اسلام برای مالکیت خصوصی احترام بسیار زیادی قائل است؛ اما با چه «کبرایی»؟ اجازه دهید کمی در این باره توضیح دهم. بر مبنای تفکر اسلامی، به جز خدا که مالک حقیقی همه چیز است، هیچ‌کس مالک هیچ چیز نیست. یعنی اساسا هیچ انسانی حق ندارد خود را مالک چیزی بداند.<sup>۲</sup> چون همه چیز، حتی خود انسان هم، به‌طور مطلق در مالکیت خداست. اما همین خدایی که مالک علی‌الاطلاق همه موجودات است و به جز او هم کسی بر چیزی مالکیت حقیقی ندارد، برای این‌که انسان به سعادت مطلوب خود برسد، رابطه مالکیت انسان بر برخی از اشیاء پیرامونش را تجویز کرده، مشروع دانسته و حدود و ثغور آن را نیز معین کرده است. بنابراین از نظر اسلام، اگر کسی مالک چیزی

<sup>۱</sup> برای بحث مفصل‌تر پیرامون کبرها، به کتاب «ایستاده در باد» مراجعه فرمایید.

<sup>۲</sup> طبعا منظور ما در این‌جا، مالکیت بر موجوداتیست که در عرض ما قرار دارند نه مالکیت بر معلومات حقیقی و موجوداتی مانند آنها.

می‌شود، این مالکیت اولا محکوم مالکیت خدا بر همه موجودات است. یعنی هیچ‌کس نمی‌تواند ادعا کند بر چیزی مالکیت ذاتی و مطلق دارد. درثانی، این مالکیت تنها با اجازه خداوند مشروعیت پیدا کرده است. اگر خداوند این اجازه را نمی‌داد، هیچ‌کس حق نداشت، نسبت به هیچ موجود دیگری ادعای مالکیت کند. ثالثا نحوه تحقق این مالکیت، حدود و ثغور این مالکیت، شرایط انتقال مالکیت به دیگری، و حتی شرایط سلب مالکیت، همه و همه منوط به دستورات خداوند است. دستوراتی که توسط پیغمبران و امامان معصوم به انسان‌ها ابلاغ شده و بخش‌هایی از دین الهی را شکل داده است.

بدون هیچ توضیحی پیداست که مالکیت مورد قبول اسلام، با مالکیتی که در نظام سرمایه‌داری از آن صحبت می‌شود، زمین تا آسمان تفاوت دارد. در تفکر سرمایه‌داری، مالکیت خصوصی حق ذاتی و طبیعی انسان‌ها به حساب می‌آید در حالی که در تفکر اسلامی، صحبت از مالکیت طبیعی و ذاتی انسان بر اشیاء، سخن بی‌معناییست. مالکیت فقط از آن خداست و اگر - فرضا - دین وجود نداشت، هیچ‌کس نمی‌توانست درباره مشروعیت یا عدم مشروعیت مالکیت خصوصی کمترین حرف حسابی بزند.

روشن است که تفاوت نگاه اسلام و سرمایه‌داری در خصوص مالکیت، فقط به تعریف مالکیت و منشأ مشروعیت آن ختم نمی‌شود. در نتیجه این تفاوت نگاه ماهوی به موضوع، بسیاری از احکام اسلامی در زمینه مالکیت، با قواعد و اصول مسلم نظام سرمایه‌داری اختلاف پیدا می‌کند. اگر نگاه ما به مسئله مالکیت از جنس نگاه سرمایه‌داری باشد، مثلا اگر مالکیت خصوصی را حق طبیعی و ذاتی انسان‌ها بدانیم، منطقا، تحت هیچ شرایطی اجازه نخواهیم داشت به فکر محدود ساختن مالکیت خصوصی افراد بیفتیم. چراکه با هیچ منطقی نمی‌توان مجوز سلب حقوق ذاتی و طبیعی دیگران را صادر کرد؛ مگر با منطبق زور و ستم و قلدری. بنابراین، در نظام‌های سرمایه‌داری، اگر گاهی از سر ناچاری، مالکیت خصوصی افراد را محدود کنند، بدون هیچ تردیدی، عملشان برخلاف منطق و فلسفه سرمایه‌داری است.

اما اگر نگاه ما به مالکیت خصوصی یک نگاه اسلامی باشد، آنگاه برای محدود ساختن مالکیت خصوصی در برخی از شرایط، می‌توان استدلالی کاملا منطقی داشت. مثلا می‌توان گفت - کم‌این‌که علامه طباطبایی بارها در المیزان شبیه چنین سخنانی را گفته‌اند - همان خدایی که حق مالکیت خصوصی را به افراد اعطا کرده است، حکم کرده که اگر در برخی شرایط، اعمال این حق موجب وارد شدن زبانی به کل جامعه انسانی یا اسلامی شود، اجازه داریم بلکه موظفیم که آن را محدود کنیم. خواهیم گفت: اساسا با چه ملاکی می‌توان تشخیص داد که در برخی شرایط مالکیت خصوصی موجب زیان کل جامعه می‌شود؟ پاسخ می‌دهم ملاک آن را هم شرع مقدس تعیین کرده و ما بر پایه آموزه‌های دینی خود می‌توانیم به چنین تشخیص و تصمیمی برسیم. درست همان‌طور که میزان محدودیت مالکیت خصوصی را هم در شرایط خاص، همان شرع مقدس برای ما بیان می‌دارد.

من فعلا نمی‌خواهم مقایسه مفصلی میان نظام اقتصادی اسلام و نظام اقتصادی سرمایه‌داری ارائه کنم. فقط می‌خواهم بگویم مبانی فلسفی، یا همان «کبراهای» ما، در نگاه به مسئله‌ای هم‌چون مالکیت، تا چه اندازه مهم است و تا کجا می‌تواند در تصمیمات بعدی ما اثرگذار باشد.

مسئله مالکیت را به‌عنوان یک مثال مطرح کردیم. در بحث حقوق هم موضوع از همین قرار است. اجازه دهید خیلی صریح و ساده پرسسیم: منشأ و مبداء حقوق انسان‌ها چیست و کجاست؟ یعنی وقتی تصمیم داریم یک نظام حقوقی طراحی کنیم، بر پایه کدام مبانی، و کدام کبراهای، می‌توانیم این‌کار را انجام دهیم؟

دوباره فرض کنید در همان مجلس قانون‌گذاری فرهیختگان نشستیم و این‌بار به‌جای مسئله مالکیت خصوصی و نظام اقتصادی، می‌خواهیم حقوق قانونی افراد و در واقع نظام حقوقی جامعه را تعیین کنیم.

این سؤال را دست کم نگیرید. به‌باور بنده، اگر کسی بگوید این یکی از اساسی‌ترین سؤالات روزگار ماست، حرف گزافی نزده است. ما واقعا بر پایه چه استدلالی می‌توانیم حقوق افراد را تعیین کنیم؟ ای‌کاش فرصت بود تا در این‌جا عمیق‌ترین متون فلسفی غرب را در خصوص آن‌چه که «حقوق طبیعی» یا «حقوق ذاتی» انسان‌ها نامیده می‌شود، با هم مرور می‌کردیم تا روشن شود که تمدن امروز غرب - از نقطه‌نظر فلسفی - چه پایه‌های سست و لرزانی دارد. کسانی که دم از حقوق بشر می‌زنند، اگر بخواهند برای درستی حرفشان استدلالی ارائه دهند - فارغ از این‌که چه چیزهایی را مصداق حقوق بشر بدانیم یا ندانیم - ناچارند ابتدائاً به این پرسش پاسخ دهند که: اعتقاد ما به حقوق بشر بر پایه چه استدلالی می‌تواند بنا شود؟ آیا پشتوانه حقوق بشر، صرفاً نوعی توافق میان انسان‌ها است؟ یا امری فراتر از توافق افراد، برای مشروعیت‌بخشی به حقوق بشر وجود دارد؟ اگر بگوییم دلیل مشروعیت حقوق بشر، صرفاً توافقست که میان افراد به‌وجود آمده، فوراً سؤال می‌کنم: اگر کسی پیدا شد و با این توافق موافق نبود، آن وقت تکلیف چیست؟ آیا چون ما و شما بر سر چیزی به توافق رسیده‌ایم، همه مجبورند این توافق را به رسمیت بشناسند؟ آیا این عین زورگویی نیست؟

اما اگر بگوییم دلیل مشروعیت حقوق بشر، امری فراتر از توافق عده‌ای از انسان‌هاست، آن وقت سؤال می‌کنم: این چه چیز است که پشتوانه مشروعیت حقوق بشر قرار گرفته؟ بگویید تا ما هم بدانیم! قرار نیست که چشم‌بسته و بدون آن‌که دلیلی ارائه شود، به حقوق بشر - حتی اگر محتوای خوبی داشته باشد و ما هم با آن موافق باشیم - پای‌بندی نشان دهیم. پس بگویید: با چه استدلالی باید به آن‌چه حقوق بشر خوانده می‌شود، معتقد شویم؟ این‌جاست که طرف‌داران غرب‌گرا و غرب‌زده حقوق بشر، در یک هچل واقعی فرومی‌افتند. در تمام متون فلسفی و حقوقی غرب، هیچ استدلالی وجود ندارد که به‌صورت منطقی بتواند حقوق بشر را برای ما مدلل کند. اگر کسی استدلالی سراغ دارد بگوید تا با هم بحث کنیم! بهترین حرفی که در این زمینه بیان شده، نظریه «حقوق طبیعی» یا «حقوق ذاتی» افراد است که با اندکی تأمل می‌توان بی‌پایه بودن آن را از نظر منطقی و فلسفی ثابت کرد. در تمام آثار یورگن هابرماس<sup>۷</sup>، هیچ استدلال منطقی قدرت‌مندی پیدا نمی‌کنید که بتواند حقوق طبیعی یا حقوق ذاتی را به اثبات برساند. اگر کسی سراغ دارد، بگوید تا ما هم بشنویم!

واقعا چگونه می‌توان ثابت کرد که کسی ذاتاً یا طبیعتاً از فلان حق برخوردار است؟ فرضاً اگر طبیعت برای ذات بشر حقی قائل شده باشد، چگونه توانسته این حق را به اطلاع ما برساند؟ و چرا برای حیوانات این حق وجود نداشته باشد؟ آیا ما حق داریم حیوانات را بخوریم؟ چه کسی این حق را به ما داده است؟ شما دقیقاً نگاه کنید ببینید ما با حیوانات چگونه رفتار می‌کنیم! ما حیوانات را اسیر می‌کنیم، چاق می‌کنیم، حتی با تزریق مواد شیمیایی پروارشان می‌کنیم، بعد هروقت دلمان خواست آنها را به قتل می‌رسانیم، بعد لاشه بی‌جان آنها را تکه‌تکه می‌کنیم، آن وقت تکه‌های بدن حیوانات را کباب می‌کنیم یا در روغن داغ سرخ می‌کنیم، و دست آخر دور هم می‌نشینیم و با خنده و

<sup>۳</sup> حتی اگر محتوای دمی که بر زبان می‌آورند، محتوای زیبایی باشد و ما هم آن را - و حتی فراتر از آن را - قبول داشته باشیم.

<sup>۴</sup> John Locke

<sup>۵</sup> John Stuart Mill

<sup>۶</sup> Richard Rorty

<sup>۷</sup> Jürgen Habermas

شادی می‌خوریمشان. آیا ما واقعا حق این کارها را داریم؟ چه کسی این حق را به ما داده؟ آیا صرف این‌که فکر کنیم خوردن حیوانات برای ادامه زندگی ما مفید یا حتی ضروریست، چنین حقی را برای ما ایجاد می‌کند؟ آیا داشتن یک تمدن پیشرفته چنین حقی را به ما داده است؟

اجازه دهید به عنوان مثال مسئله‌ای را طرح کنم. فرض کنید در یک جزیره‌ای عده‌ای آدم‌خوار زندگی می‌کنند که اتفاقا از تمدن بسیار پیشرفته‌ای هم برخوردارند؛ آن قدر پیشرفته، که تمام تمدن ما در نظرشان مثل بازی‌چه‌های کودکانه باشد. فرض کنید ابزار ارتباطات در میان آنها به چنان مرحله‌ای از تکامل رسیده که سخن گفتن - یا حتی تله‌پاتی - ما انسان‌ها، در نزد آنها مثل بعب کردن گوسفندان در نظر ما باشد. فرض کنید دانش مهندسی آنها به قدری پیشرفت کرده باشد که شهرسازی ما در نگاه آنها همانند خانه‌سازی مورچگان در نظر ما انسان‌ها باشد. ولی به هر حال، افراد این جزیره با این همه پیشرفت، آدم‌خوار باشند. یعنی برای ادامه حیات خود، خوردن ما انسان‌ها را مفید یا ضروری بدانند. اکنون سؤال این است: آیا آنها حق دارند ما را بخورند؟ چه کسی این حق را به آنها داده؟ رفتار ما با حیوانات، واقعا چه فرقی با رفتار این آدم‌خوارها دارد؟

واقعیت این است که ما انسان‌ها حیوانات را تکه‌تکه می‌کنیم و می‌خوریم، چون زورش را داریم. از هیچ‌کس هم برای این کارمان اجازه نمی‌گیریم. هیچ استدلالی هم وجود ندارد که ثابت کند ما حق داریم حیوانات را بخوریم ولی آدم‌خوارها حق ندارند ما را بخورند. اگر هرکس که زور داشت، اجازه داشته باشد، حقوق طبیعی موجودات دیگر را معلوم کند، پس تکلیف خودمان را روشن کنیم و به دنبال کسب قدرت برویم و دیگر با لطفه‌هایی از جنس حقوق بشر وقت خودمان را تلف نکنیم. این‌طور که ما حقوق بشر و حیوانات و گیاهان را معین کرده‌ایم، هر کس که زورش برسد، می‌تواند حقوق موجودات دیگر را تعیین کند. در این صورت حتی اگر یک دیکتاتور هم زورش برسد، می‌تواند بگوید حق طبیعی من این است که مالک دنیا باشم، درست همان‌طور که ما حق طبیعی خود می‌دانیم که حیوانات و گیاهان را بخوریم. هر وقت هم که زورش نرسید، عقب‌نشینی می‌کند تا کسب قدرت کند. واقعا منطبق ما در تعیین حقوق طبیعی انسان و حیوان و گیاه، با منطق زور تفاوتی دارد؟

می‌خواهم بگویم سؤال اصلی این جاست که: اگر قرار است درباره حقوق انسان‌ها حرفی بزنیم، مبنای منطقی و عقلانی ما در این سخن چیست؟ اگر برای تعیین حقوق، مبنای منطقی و عقلانی وجود دارد، چرا کسی از این مبنا حرف نمی‌زند؟ اگر مبنایی وجود ندارد، چرا باید به آن پای‌بند باشیم؟ و اگر تنها مبنای ما در تعیین حقوق افراد، توافق جمعی است، چرا به کسانی که - فرضا - با این توافق موافق نیستند، حمله می‌کنیم؟ آخر این چه توافقی است که همه مجبورند موافق آن باشند؟

باز هم تکرار می‌کنم، به‌باور بنده، متون فلسفی غرب در خصوص حقوق بشر و *اومانیزم* و بقیه حرف‌هایی که در این زمینه وجود دارد، از نقطه نظر مبانی منطقی، در نهایت سستی و بی‌پایگی است. آنها وقتی درباره حقوق حرف می‌زنند - حتی اگر برخی حرف‌هایشان مورد قبول ما باشد، و حتی اگر برخی اعتقادات ما در خصوص حقوق بشر فراتر



از ادعاهای آنها باشد<sup>۸</sup> - جهان بینی و انسان شناسی خاصی را پیش فرض خود می گیرند که آن جهان بینی و آن انسان شناسی، نه تنها با باورهای دینی ما در تضاد است بلکه از نظر فلسفی و منطقی نیز به هیچ شکلی نمی توان از آنها دفاع کرد.

بنابراین وقتی از حقوق بشر - یا حقوق به طور کلی - حرف می زنیم، باید همواره متوجه این مسئله باشیم که: کبرای استدلالات ما در این زمینه چیست؟ نباید شباهت برخی از اعتقادات ما در خصوص حقوق انسان ها با آنچه که غربی ها در زمینه حقوق بشر می گویند، ما را گمراه کند. ما اگر به حقوق بشر اعتقاد داشته باشیم، این اعتقاد برخاسته از جهان بینی و انسان شناسی دینی ماست که اتفاقا ما معتقدیم این جهان بینی، از نظر فلسفی و منطقی به خوبی قابل اثبات است. درست مانند آنچه که در خصوص مالکیت گفتیم، ما معتقدیم جهان هستی خدایی دارد بزرگ و متعالی و مهربان که هم قدرتش بی انتهاست و هم علمش. او تنها کسی است که صلاحیت دارد حقوق موجودات گوناگون را تعیین کند. چراکه او خالق یکایک موجودات و رب تک تک آنهاست. بنابراین، او تنها کسی است که ذاتا و طبیعتا حق دارد درباره حقوق مخلوقات و مربوبات خودش حرف بزند. پس اگر چیزی به نام حقوق طبیعی و ذاتی وجود داشته باشد، منشاء آن خداست و اگر دین - یعنی تعالیم و سخنان خدا برای بشر - وجود نداشت، هیچ کس نمی توانست درباره حقوق موجودات گوناگون سخن معقولی بر زبان آورد. او نه تنها رب ما انسان ها که رب همه حیوانات و گیاهان و جمادات هم هست. به همین دلیل، سعادت تک تک موجودات نیز در دست او و به تدبیر اوست. ما اگر بعضی از حیوانات یا گیاهان را می خوریم، از آن روست که او اجازه داده است؛ و اگر اجازه او نبود، رفتار ما با رفتار آدم خوارهایی که مثالش را زدم، هیچ تفاوتی نداشت. به همین جهت است که وقتی می خواهیم حیوانی را به قصد خوردن بکشیم، باید به نام او (یا گفتن بسم الله)، و دقیقا به شیوه ای که او دستور داده، نبخش کنیم. حتی ضرورت هنگام ذبح حیوان، رو به کعبه - یعنی مظهر و نشانه حضور خدا در زندگی زمینی خود - کنیم. اگر این گونه نباشیم، عمل ما با قتل تفاوتی ندارد و خوردن آن حیوان نیز برای ما جایز نیست.

اگر بتوان ثابت کرد - و ما در فلسفه اسلامی ثابت می کنیم - که جهان هستی خدایی دارد و آن خدا از طریق پیغمبران با ما حرف زده است، استدلال ما درباره حقوق بشر، حقوق حیوانات، حقوق گیاهان و حتی حقوق جمادات، حقیقتا یک استدلال کامل و بی نقص است. اما حتی اگر به فرض محال بگوییم که استدلالات ما در خصوص اثبات وجود خدا و حقانیت دین، کامل نیست، سؤال من این است که: آیا استدلالاتی که دیگران در خصوص حقوق بشر می کنند، منطقا قابل دفاع است؟ منصف باشیم! آیا استدلال ما در خصوص حقوق انسان ها و دیگر موجودات هستی، و این که ما اجازه داریم حیوانات و گیاهان را بخوریم و بر سر جمادات هر بلایی که خواستیم بیاوریم، با استدلالی که آدم خوارها (در مثالی که گفتم) می توانند بکنند، فرقی دارد؟ تمام فلسفه غرب را برگردید، ببینید استدلالی فراتر از این حرف ها در کلمات آنها پیدا می شود؟ ببینید آنها برای مسئله آدم خوارها، آیا واقعا جوابی دارند؟

باز هم تکرار می کنم، بحث بر سر نتایج سخنان ما در موضوع حقوق بشر نیست. بحث - همان گونه که در موضوع مالکیت گفتیم - بر سر کبرایا و مبانی سخنان است. ممکن است ما با بسیاری از بندهای اعلامیه حقوق بشر - و حتی فراتر از آن - موافق باشیم اما این موافقت ها - باز همان گونه که در بحث مالکیت گفتیم - نباید ما را گمراه کند.

<sup>۸</sup> اخیرا در یکی از هتل های کشور، پوستری را دیدم که وزارت ارشاد چاپ کرده بود. در قسمتی از آن پوستر جمله ای از عهدنامه امام علی - علی السلام - با مالک اشتر به چشم می خورد که مضمون آن چنین بود: اگر یک جهانگرد غیرمسلمان، در سرزمین های اسلامی، به هر دلیلی مال باخته شود، وظیفه حکومت اسلامی است که او را تحت حمایت خود قرار داده و به او مالی بدهد تا بتواند به خانه خود بازگردد. آیا سخنی که

امیرالمؤمنین - علی السلام - هزار سال پیش از این، به یکی از فرمان دارانش گفته، فراتر از برخی ژست های حقوق بشری در دنیای امروز نیست؟

<sup>۹</sup> و می توانیم این اعتقاد خود را با دلایل متقن فلسفی به اثبات برسانیم.

خطر بزرگی که - به باور بنده - امروز ما را تهدید می‌کند، همین بی‌توجهی به مبانی منطقی و کبراهاست. امروز عده‌ای از افراد - که معمولاً خود را اصلاح‌طلب نیز می‌نامند - برای جوانان ما، به اسم حقوق بشر، مبانی اندیشه و تفکر باطل غربی را تبلیغ و ترویج می‌کنند؛ و خطر این‌جاست. خطر این‌جاست که عده‌ای به بهانه ارائه قرائتی مدرن و منطبق با حقوق بشر از دین، لیبرالیسم و سکولاریزم را - که در واقع نسخه‌ای مزورانه از بی‌دینی است - برای جوانان ما تئوریزه می‌کنند. از آن بدتر این‌که عده‌ای - حتی در لباس روحانیت - این تئوریزاسیون را به اسم امام‌خمینی انجام می‌دهند؛ حال آن‌که تفکرات امام ما با سکولاریزم و لیبرالیزم در تضاد کامل - تکرار می‌کنم: در تضاد کامل - قرار داشت.

خطر این‌جاست که عده‌ای به اسم اصلاح‌طلبی، سعی می‌کنند تعابیر مصرح امام ما در خصوص لیبرال‌هایی هم‌چون اعضای نهضت‌آزادی و گروه‌های موسوم به ملی‌مذهبی، را سانسور کنند. من البته نمی‌خواهم بگویم همه اصلاح‌طلبان، از نظر فکری، تا این درجه منحرف هستند. ولی واقعیت این است که برخی از آنها - به شهادت گفته‌ها و نوشته‌هایشان که منتشر شده و برای همه قابل دسترسی است - بدون شک از چنین انحرافی برخوردارند و برخی دیگر از آنها، در برابر این انحراف بسیار خطرناک سکوت کرده یا اگر هم حرفی می‌زنند، آن‌قدر با صدای آهسته می‌گویند که حرفشان در برابر غوغایی که عناصر منحرف در مطبوعات به پا کرده‌اند، به گوش هیچ‌کس نمی‌رسد.<sup>۱۰</sup>

همه حرف بنده این است که استدلال‌های متفکران غربی در موضوع حقوق بشر بسیار سست و بی‌پایه است و نباید گول برخی شباهت‌های سطحی و ظاهری میان احکام اسلامی و سخنان غربی‌ها را در این زمینه خورد. ما اگر حقوق بشر را قبول داشته باشیم، این قبول داشتن برپایه مبانی فلسفی و کبراهای دینی خودمان است نه برپایه استدلال‌های بی‌پایه غربی‌ها. اتفاقاً اگر متوجه این مبانی و کبراهای باشیم، خیلی زود متوجه اختلافات اساسی ما و غربی‌ها حتی در نتایج و جزئیات احکام حقوقی خواهیم شد.

به‌عنوان مثال، بیایید به موضوع حقوق کودکان فکر کنیم. فرزندان ما در طول دوران طفولیت خود، از چه حقوقی برخوردارند؟ واقعاً از چه حقوقی برخوردارند؟ آیا ما اجازه داریم هرطور دلمان خواست با فرزندان خردسالمان رفتار کنیم؟ چه کارهایی را موظفیم برای آنها انجام دهیم؟ و چه کارهایی را نباید در حق آنها انجام دهیم؟ و سؤال مهم‌تر این‌که، اساساً چه کسی صلاحیت دارد تعیین کند مناسبات ما با فرزندانمان که پاره تن خود ما هستند، چگونه باید باشد؟

اجازه دهید از همین سؤال آخری آغاز کنیم و این سؤال را از غربی‌ها بپرسیم. آیا یک اکثریت مثلاً پنجاه و یک درصدی - که احتمالاً برخی از آنها حتی فرزندی ندارند تا بفهمند رابطه پدر و مادر با فرزند یعنی چه - حق دارند برای چهل و نه درصد بقیه تعیین تکلیف کنند که با پاره تنشان چگونه رفتار کنند؟ این حق را از کجا آورده‌اند؟ فرزند من، پاره تن من است نه پاره تن دیگری؛ و محبتی را که من به او دارم، هیچ‌کس ندارد. بنابراین، چرا کس دیگری باید اجازه داشته باشد که در روابط من و پاره جگر من، دخالت کند، چه رسد به این‌که بخواهد در این باره قانون وضع کند؟ بله! من می‌فهمم که رفتار برخی والدین با فرزندان، در معیارهایی که برای من قابل قبول است، نمی‌گنجد. اما آیا همه والدین باید معیارهایشان در خصوص رفتار با فرزندان، مانند معیارهای من باشد؟ از آن طرف به موضوع نگاه

<sup>۱۰</sup> این درد را به کجا باید برد که شخصی هم‌چون صادق زیباکلام، آقای هاشمی‌رفسنجانی را بارها و بارها، به‌عنوان یکی از لیبرال‌ترین شخصیت‌های معاصر معرفی می‌کند و دفتر آقای رفسنجانی که به کم‌ترین سخنی درباره او هم‌واره عکس‌العمل نشان داده، در برابر این مطلب سکوت می‌نماید. کافایت ببینید در فرهنگ امام‌خمینی، لیبرال بودن تا چه حد زشت و شنیع شمرده می‌شده و از خودتان بپرسید: آیا سزاوار نبود آقای هاشمی‌رفسنجانی - که همه آبرویش را از امام دارد - در برابر این اهانت بزرگ، از خودش عکس‌العملی نشان دهد؟

کنیم. آیا چون فرزندان من پاره جگر من است، من حق دارم که هرطور دلم خواست با او رفتار کنم؟ سؤال اساسی این جاست که اصلاً چه کسی حق دارد درباره بایدها و نبایدهای رفتار من با فرزندم تعیین تکلیف کند؟ و چرا؟ این حق از کجا برای او ثابت شده است؟ این یک سؤال ریشه‌ای و کبروی، درست مثل سؤال‌اتیست که در خصوص مالکیت یا حقوق طبیعی مطرح ساختیم و من فکر می‌کنم در اندیشه غربی، هیچ پاسخ منطقی برای این سؤال وجود ندارد.

اما ما بر اساس جهان‌بینی و مبانی فلسفی خود، برای این پرسش پاسخ منطقی و معقولی داریم. پاسخ ما این است که اگر قبول داریم ما و فرزندانمان خدای واحدی داریم، آن خدای واحد تنها موجودیست که هم حق دارد و هم صلاحیت دارد تا درباره روابط ما و فرزندانمان، بایدها و نبایدهایی را تعیین کند. حق دارد، چون خالق یکتای ما و همه موجودات است. درست است که فرزندان ما پاره جگر یا پاره تن ما هستند، اما از نظر فلسفی می‌توان ثابت کرد - و فیلسوفان ما با براهین متعددی این حقیقت را ثابت کرده‌اند - که رابطه خدا با مخلوقاتش از رابطه هر دو موجود دیگری نزدیکتر و عمیقتر است. فرزند ما هرچقدر هم به ما نزدیک باشد، از رگ گردن ما که به ما نزدیکتر نیست. قرآن می‌فرماید و لقد خلقنا الانسان و نعلم ما توسوس به نفسه و نحن اقرب الیه من حبل الومرید<sup>۱۱</sup>. یعنی همانا که ما خلق کردیم انسان را و می‌دانیم آن چه و سوسه می‌کند به آن نفسش را و ما نزدیک‌تریم به او از شاه‌رگش. باز در جای دیگری می‌فرماید و نحن اقرب الیه منکم و لکن لا تبصرون و ما نزدیک‌تریم به او از شما ولیکن شما بینش ندارید<sup>۱۲</sup>. یعنی خدایی که انسان را آفریده از هر انسانی که در نظر بگیرید، به او نزدیکتر است. از این هم بالاتر، درجایی می‌فرماید و اعلموا ان الله یحول بین المرء و قلبه و بدانید که همانا خدا حائل می‌شود میان انسان و قلبش<sup>۱۳</sup>. یعنی خدا حتی از خود انسان هم به او نزدیکتر است<sup>۱۴</sup>. پس خدا به عنوان خالق همه انسان‌ها، تنها موجودیست که ذاتاً و اصالتاً حق دارد درباره باید و نباید روابط میان انسان‌ها، و از جمله روابط میان انسان و فرزندش تعیین تکلیف کند. به علاوه، خدا برای تعیین تکلیف در این موضوعات، با صلاحیت‌ترین موجود هستی هم هست. چون نه تنها خالق همه موجودات، که رب آنهاست و بنابراین خوش‌بختی و سعادت همه موجودات به دست او و در دایره علم و دانش اوست. کسی صلاحیت دارد درباره روابط موجودات اظهار نظر و تعیین تکلیف کند که دانش کافی در خصوص سعادت آن موجودات و راه رسیدن آنها به سعادت داشته باشد و ما می‌دانیم که دانش همه موجودات تنها مرتبه‌ای از دانش خدا و جلوه کوچکی از علم بی‌کران اوست؛ علم ما بین‌ایدیمر و ما خلفهم و لا یحیطون بشیء من علمه الا بما شاء می‌داند آن چه پیش روی آنها و آن چه پشت سرشان است و احاطه ندارند به چیزی از علم او، مگر به آن چه او بخواهد<sup>۱۵</sup>.

اگر خدایی وجود داشته باشد - که البته ما به وجودش ایمان داریم و آن را با دلایل متقن فلسفی هم ثابت می‌کنیم - و اگر آن خدا از طریق پیغمبرانش برای بشر سخن گفته باشد - که وجود پیغمبران نیز بخشی از ایمان ما، و نیز یک واقعیت ثابت شده در فلسفه و کلام ماست - آنگاه باید بگردیم و ببینیم در کلمات خدا برای بشر، پیرامون حقوق انسان‌ها و حیوانات و گیاهان و حتی جمادات، چه حرفی وجود دارد. از همین طریق است که می‌توان حقوق انسان‌ها را نسبت به یکدیگر، و همچنین حقوق متقابل والدین و فرزندان را نسبت به هم معلوم کرد.

<sup>۱۱</sup> سوره ق آیه ۱۶

<sup>۱۲</sup> سوره واقعه آیه ۸۵

<sup>۱۳</sup> سوره انفال آیه ۲۴

<sup>۱۴</sup> علامه طباطبایی در المیزان، ذیل این آیه بحث فلسفی بسیار عمیقی را در خصوص معنای نزدیک‌تر بودن خدا به انسان، حتی از خود انسان به خودش، مطرح ساخته‌اند که توصیه می‌کنم حتماً آن را ببینید.

<sup>۱۵</sup> سوره بقره آیه ۲۵۵

اتفاقاً، متون دینی ما - یعنی قرآن و روایات - پر است از این‌گونه حرف‌ها. از نظر اسلام ما حق نداریم با فرزندانمان هرکاری که دلمان می‌خواهد انجام دهیم. فرزندان حقوقی دارند که باید توسط والدینشان رعایت شود. عدم رعایت این حقوق، نه تنها موجب مجازات انسان در زندگی اخرویست، بلکه در همین زندگی دنیایی هم اگر پدرومادری، بیش از حد از خودشان بی‌لیاقتی نشان دهند، حکومت اسلامی اجازه پیدا می‌کند آنها را تأدیب کرده و حتی در مواردی حق سرپرستی فرزندان را از آنها سلب کند. بدیهیست که حکومت اسلامی هم در این موارد موظف است بر اساس دستورات و آموزه‌های شرعی عمل کند و به‌همین دلیل است که وجود یک فقیه جامع‌الشرایط در رأس حکومت اسلامی، و همچنین رعایت احکام دینی در تمام قوانین موضوعه، شرط اساسی برای اسلامی بودن یک حکومت به حساب می‌آید.

اگر عده‌ای از افراد، دخالت پلیس در روابط خانوادگی را - طبعاً در موارد خیلی حاد - نشانه ترقی حکومت‌های غربی می‌دانند، بهتر است به آنها گوش زد کنیم که اسلام از این جهت بسیار موقرتر از آنهاست. چیزی که هست، نباید فراموش کنیم که غربی‌ها بر پایه معرفت‌شناسی، جهان‌بینی و ارزش‌های خودشان چنین حقی را برای حکومت قائل می‌شوند و ما بر اساس معرفت‌شناسی، جهان‌بینی و ارزش‌های خودمان. اما نکته اساسی این‌جاست که معرفت‌شناسی و جهان‌بینی ما منطقاً اجازه این کار را به ما می‌دهد اما از معرفت‌شناسی و جهان‌بینی آنها، منطقاً چنین اجازه‌ای استنتاج نمی‌شود.

جهان‌بینی ما مبتنی بر یک معرفت‌شناسی رئالیستیک<sup>۱۶</sup> است. بر پایه این رئالیزم<sup>۱۷</sup>، ما معتقدیم خدایی وجود دارد و پیغمبر و امامان معصومی که سخنان خدا را به‌گوش ما رسانده‌اند. پس منطقیست اگر ما نتیجه‌گیری کنیم که باید مطابق دستورات و سخنان خداوند زندگی کرد. اما معرفت‌شناسی حاکم در غرب، مبتنی بر شکاکیت و نسبی‌گرایی و پلورالیزم است. وقتی اثبات واقعیت زیر سؤال باشد، وقتی بگوئیم هیچ‌کس حق ندارد مدعی شود که دیگران به حقیقت دست نیافته‌اند، و وقتی معتقد باشیم اصلاً حقیقت واحدی وجود ندارد که انسان‌ها بتوانند به آن دست پیدا کنند، دیگر با چه منطقی می‌توان نتیجه‌گیری کرد که چه‌کسی حق دارد فلان کار را بکند و چه‌کسی حق آن را ندارد؟

از همة این حرف‌های معرفت‌شناسانه هم که بگذریم، سؤال اصلی هنوز به قوت خود باقیست. واقعا چه‌کسی حق آن را دارد که تعیین کند حقوق انسان‌ها نسبت به هم - و مثلاً حقوق والدین و فرزندان نسبت به هم - چگونه باید باشد؟ این حق را منطقاً از کجا به دست آورده است؟ بله! اگر آدم‌ها بر سر این حقوق با هم توافق کرده باشند، بر پایه همان توافقشان زندگی می‌کنند. اما فراموش نکنیم که در این صورت فقط یک توافق در دستمان است نه بیش‌تر؛ و توافق یعنی موافقت دوجانبه؛ همین. اگر کسی پیدا شود و با این توافق، موافق نباشد، ما با هیچ منطق و استدلالی نمی‌توانیم او را سرزنش یا محکوم کنیم. فقط می‌توانیم او را به‌زور وادار کنیم که در توافق ما مشارکت کند. در این صورت هم نباید از یاد ببریم که این زور است که دارد حکومت می‌کند نه چیز دیگری. درست در همین‌جاست که من ناچارم دوباره معمای لاینحل آدم‌خوارها را یادآوری کنم. اگر آدم‌خوارها به‌خاطر پیشرفتشان در زمینه‌های فن‌آوری بتوانند به ما زور بگویند، آیا داشتن این زور برای آنها منطقاً این حق را به‌وجود می‌آورد که با ما انسان‌ها هرکاری دوست دارند، بکنند؟

Realistic<sup>(۱۶)</sup>Realism<sup>(۱۷)</sup>

اگر بگویید بله، به شما می‌گویم پس به قول حافظ

مصلحت‌بین من آنست که یاران همه کار بگذارند و خم طره یاری گیرند

یعنی بهتر است همه کارها و حرفها را رها کنید و فقط به دنبال زور باشید. چون همین‌که زور پیدا کنید، حق انجام هرکاری را خواهید داشت و هرکاری بکنید خوب است.

اما اگر بگویید نه، آن وقت به شما عرض می‌کنم: پس شما به چه حقی با حیوانات و گیاهان و جمادات، هرکاری دلتان می‌خواهد می‌کنید؟ چه کسی این حق را به شما داده؟ و اصلاً چه کسی حق دارد تعیین کند که حق هرکس در این دنیا چیست؟ و چرا؟

ما بر اساس معرفت‌شناسی و جهان‌بینی خود - یعنی وجود خدا و حقانیت دین - می‌توانیم به پرسش‌هایی از این دست، پاسخی منطقی بدهیم. اگر جهان‌بینی ما از نقطه‌نظر فلسفی صحیح باشد، پاسخ ما به این مسائل پاسخی است که مو لای درز آن نمی‌رود. اما حتی اگر - به فرض محال - ما هم نتوانسته باشیم درستی جهان‌بینی خود را ثابت کنیم، تازه باید گفت ما و غربی‌ها با هم مساوی هستیم و هیچ‌کدام از ما - و در واقع هیچ انسانی - نمی‌تواند جواب معقولی برای این پرسش‌ها ارائه دهد.

در حقیقت می‌خواهم بگویم برخی مسئله‌ها هستند که پاسخ منطقی و معقول به آنها، فقط با فرض وجود داشتن دین امکان‌پذیر است و اگر یک دین آسمانی نداشته باشیم، هرگز نمی‌توان پاسخی منطقی و معقول برای این پرسش‌ها به دست آورد.

باز برای روشن‌تر شدن موضوع اجازه دهید مثالی بزنیم. آیا بدن ما بر ما حقی دارد؟ یعنی آیا رفتارهایی وجود دارد که ما اجازه نداشته باشیم آنها را با بدن خودمان انجام دهیم؟ بدن من، مال من است. چه کسی می‌تواند به خودش اجازه دهد که بگوید من حق دارم چه کاری با بدن خودم بکنم یا نکنم؟ وقتی بر اساس اندیشه غربی، مالکیت خصوصی را مهم‌ترین حق لاینفک بشر بدانیم، واضح است که باید اعتراف کنیم مالکیت ما بر بدن خودمان، به مراتب از مالکیت ما بر اشیاء اطرفمان عمیق‌تر و جدی‌تر است. بنابراین، اگر بر مبنای اندیشه غربی به این مسئله فکر کنیم، باید بگوییم بدن هرکس متعلق به خود اوست پس حق دارد هرکاری می‌خواهد با آن انجام دهد. اما اسلام این اجازه را به ما نمی‌دهد. اندیشه اسلامی از همان کبرای قضیه با طرز فکر غربی مخالف است. از نظر اسلام، بدن ما پیش و بیش از آن‌که در مالکیت ما باشد، در مالکیت خداست. بنابراین ما نه حق داریم و نه اجازه داریم هرکار دلمان خواست با بدنمان انجام دهیم. رفتار ما با بدنمان هم باید در چارچوب دستورات خدا باشد. به همین دلیل است که یک مسلمان حق ندارد عمدتاً به بدن خود آسیب برساند. این‌کار از نظر شرعی حرام و در مواردی جرم است. یعنی حکومت اسلامی - بر پایه دستورات دینی - موظف است کسی که این کار را کرده، مجازات کند. با همین منطق است که می‌توان تصور کرد بر اساس اسلام استفاده از مواد مخدر یا روان‌گردان جرم محسوب شود<sup>۱۸</sup>. حالا ممکن است کسی بگوید در میان غربی‌ها هم گاهی از اوقات، استفاده از مواد مخدر یا روان‌گردان جرم به حساب می‌آید. ممکن است این‌طور باشد. اما حرف من این است که اگر غربی‌ها آسیب رساندن شخص به بدن خودش را ممنوع اعلام کنند، این کارشان فاقد یک منطق مستحکم است. بر مبنای اندیشه‌هایی که در غرب وجود دارد، کسی حق ندارد دیگری را از تصرف در بدنی که بیش از هر چیز دیگری در این دنیا، تحت مالکیت خصوصی اوست، منع کند. سؤال اساسی این است که چه کسی حق دارد درباره رفتار دیگران با بدن خودشان، باید و نباید تعیین کند؟ و از کجا این حق را پیدا کرده است؟ این پرسشی

<sup>۱۸</sup> یقوت اشتباه نشود. بنده نمی‌خواهم در این‌باره فتوا بدهم و صلاحیت این‌کار را هم ندارم. هم‌چنین نمی‌خواهم در این‌باره نظر دهم که اعتیاد یک جرم است یا یک بیماری؛ و یا جرمیست که از یک بیماری ناشی شده و یا بالعکس! فقط می‌خواهم نشان دهم تفاوت مبانی کبروی ما با غربی‌ها چه آثار و نتایج مهمی در بر خواهد داشت.

است که در تفکر غربی، نمی‌توان جواب منطقی و معقولی برایش پیدا کرد اما در تفکر دینی - چنانچه گفتیم - پاسخی بسیار روشن دارد.

از بدن هم جلوتر برویم. آیا جان و زندگی ما متعلق به خود ما نیست؟ چه کسی حق دارد درباره رفتار من با حیات و زندگی خودم، باید و نباید تعیین کند؟ مسئله را ملموس‌تر کنیم. آیا من حق دارم خودکشی کنم؟ یا این‌که خودکشی یک جرم است؟ از نظر اسلام، جان و زندگی من - و حتی بالاتر از آن، وجود و هستی من - بیش و پیش از آن‌که متعلق به من باشد، در مالکیت خداست و اوست که اعلام کرده خودکشی حرام است. درست به همین دلیل و در مقام مثال، شاید بتوان گفت که حکومت اسلامی حق دارد - و بلکه موظف است - برای فیلم‌ها، موسیقی‌ها و کتاب‌هایی که مردم را تشویق به خودکشی می‌کنند، مجازات‌های سنگین اعمال کند. اما برپایه اندیشه غربی چطور؟ آیا خودکشی حق یک انسان نیست؟ چه کسی حق دارد به خودش اجازه دهد که تعیین کند من با جان خودم، اجازه انجام چه کاری را دارم یا ندارم؟ فرضاً که چنین کسی یا کسانی پیدا شوند، این حق را از کجا به دست آورده‌اند که برای جان و زندگی من تعیین تکلیف کنند؟ جان و زندگی من، مال من است، به کسی چه مربوط که در این خصوص دخالت کند؟

این مسئله‌ها را شوخی نگیرید. این مسئله‌ها، شاید به‌خاطر ریشه‌ای بودن و در نتیجه دور بودنشان از مسئله‌های روزمره زندگی، کمی نامأنوس به نظر بیایند اما دقیقاً به‌خاطر همین ریشه‌ای بودنشان، تفاوت‌های عمیق فلسفه‌های زندگی غربی و فلسفه زندگی مبتنی بر دین را روشن می‌کنند. صدا البته که اگر کمی هوش‌یار باشیم، آثار و تبعات این مسئله‌های ریشه‌ای را در مسائل ملموس‌تر زندگی هم پیدا خواهیم کرد.

امروز یکی از مسئله‌های لاینحل اخلاقی در میان غربی‌ها که منشاء مجادلات فراوانی هم شده، مسئله «قتل از روی ترحم» یا «خودکشی به‌خاطر بیماری» است. فرض کنید می‌دانیم که کسی به یک بیماری لاعلاج دچار است. به‌طوری‌که پزشک معالج او اطمینان دارد تنها حاصل ادامه زندگی برای این بیمار، چندصباحی رنج و درد بیش‌تر خواهد بود. حالا فرض کنید خود بیمار، به دنبال آگاهی از وضعیتش، از پزشک بخواهد که او را به‌صورتی که رنج و درد کم‌تری داشته باشد، بکشد. آیا پزشک حق این کار را دارد؟ اگر پزشک به بیمار کمک کند تا کمی زودتر اما به‌شکلی آسان‌تر و با درد کم‌تر از دنیا برود، آیا مرتکب قتل عمد شده است؟ حالا مسئله قتل به‌کنار، آیا مرتکب عملی غیراخلاقی شده است؟ یعنی اگر پزشک کاری کند که آن بیمار دو سه روزی بیش‌تر زندگی کند و طبیعتاً درد بیش‌تری را هم تحمل نماید، کار اخلاقی‌تری انجام داده؟ چه کسی می‌تواند درباره اخلاقی بودن یا نبودن رفتار پزشک - که اصطلاحاً به آن «قتل از روی ترحم» می‌گویند - تصمیم بگیرد؟ اصلاً چه کسی صلاحیت این تصمیم‌گیری را دارد؟

همان‌طور که گفتم، به‌باور بنده، این‌گونه مسائل در فلسفه زندگی غربی لاینحل است. به همین دلیل هم هست که مجادلات غربی‌ها در این خصوص پایانی ندارد. در عمل هم بعضی افراد به تشخیص خودشان هرکاری صلاح بدانند انجام می‌دهند. تا جایی که من می‌دانم، نه تنها برخی از پزشکان و پرستاران غربی «قتل از روی ترحم» را چنانچه به درخواست بیمار باشد، مجاز می‌شمرند بلکه برخی دیگر از آنها پا را از این هم فراتر نهاده و حتی بدون توجه به نظر خود بیمار هم آنها را می‌کشند تا کم‌تر زجر ببینند. طبعاً عده‌ای هم با این عمل مخالفند. اما سؤال اصلی - که در تفکر غربی پاسخ منطقی و معقولی برایش وجود ندارد - این است که اساساً چه‌طور کسی می‌تواند حق داشته باشد تا درباره زندگی

و مرگ دیگران - یا حتی خودش - تصمیم بگیرد؟ اساسا این حق را از کجا می‌تواند پیدا کرده باشد؟ اگر ما اجازه داشته باشیم به دلیل ترحم کسی را بکشیم، چرا به ده‌ها دلیل مشابه دیگر، این اجازه را نداشته باشیم؟ و اگر اجازه نداشته باشیم کسی را ولو به درخواست خودش برای کم‌تر درد کشیدن، بکشیم، یعنی اگر اجازه خودکشی به هیچ‌کس ندهیم، این اجازه ندادن بر چه مبنایی استوار است؟ زندگی شخص متعلق به خود اوست، ما چه کاره‌ایم که به او اجازه خودکشی بدهیم یا ندهیم؟ این پرسش‌ها، در فضای تفکر دینی جواب‌های روشن و معقولی دارد که به آن اشاره کردیم؛ اما در فضای تفکر غربی چطور؟

حالا فرض کنید غربی‌ها به مسئله «خودکشی» یا «قتل از روی ترحم» هر جوابی که می‌خواهند بدهند، برخورد آنها با موضوع «سقط جنین» را چه کنیم؟ من فکر می‌کنم سقط جنین یکی از آن موضوعاتیست که تعارض‌ها و ناسازگاری‌های بنیادین تفکر غربی را به روشنی برملا می‌سازد. آیا ما حق داریم، یک «جنین» را به صرف این‌که پدر یا مادرش هستیم، نابود کنیم؟ اگر حق داریم جنین را نابود کنیم، چرا حق نداشته باشیم فرزندانمان را بکشیم؟ واقعا، نابود کردن یک جنین با کشتن یک انسان، ماهیتا چه تفاوتی دارد؟ در فضای اندیشه دینی، همان‌طور که بارها توضیح دادیم، این پرسش‌ها پاسخ روشنی دارند. تنها موجودی که - منطقا - حق و صلاحیت دارد تا درباره جواز یا عدم جواز «سقط جنین» تعیین تکلیف کند، خداوند رب‌العالمین است. درست همان‌طور که فقط او می‌تواند درباره جواز یا عدم جواز قتل نفس - و یا شرایطی که قتل نفس مجاز یا حتی واجب می‌شود - حکمی صادر کند. اما در فضای تفکر غربی چطور؟ متفکران غربی باید توضیح دهند که اگر حقوق بشر آن قدر که ادعا می‌کنند برایشان مهم است، چرا «سقط جنین» تا این حد برایشان پیش پا افتاده است؟ آیا صرفا به خاطر این‌که جنین نمی‌تواند از حقوق خودش سخن بگوید، ما حق داریم هر وقت دلمان خواست، جنینی را که در خلقتش نقش داشته‌ایم، از بین ببریم؟ آیا پنهان بودن جنین در رحم مادر، منطقا این مجوز را به ما داده که جنین را بکشیم؟ واقعا مجاز شمرده شدن سقط جنین در غرب، با چه منطقی قابل توجیه است؟ اگر کبرای استدلالات غربی‌ها را در این زمینه بررسی کنید، و سپس در نتایج منطقی حاصل از این کبرایا، وقتی در استدلالات دیگر به کار بروند، دقت کنید، خواهید دید که تفکر غربی - از نقطه نظر منطقی - با چه بحران عمیقی روبروست.

اکنون بعد از این مثال‌ها - که کمی هم ما را از موضوع اصلی دور کرد - می‌توانیم به بحث روایی خود برگردیم. تا این‌جا درباره «حق مالکیت شخصی»، «حق آزادی بیان و رفتار»، «حق انسان بر حیوانات، گیاهان و حتی جمادات»، «حق انسان بر انسان‌های دیگر و بر خودش»، «حق انسان بر بدنش و جاننش»، و اساسا «منشاء و ملاک منطقی برای هرگونه حق» و «قانون‌گذاری» صحبت کردیم. حالا اجازه دهید یک سؤال دیگر بپرسیم: ما در قبال علم و دانش خود، چه حقوقی داریم؟ و سؤال مهم‌تر این‌که: چه حقوقی نداریم؟ به عنوان مثال، آیا ما از این حق برخورداریم که علم و دانش خود را در اختیار دیگران قرار ندهیم؟ یا این‌که ما موظفیم آن را به دیگران نیز بیاموزیم؟ آیا کسی می‌تواند این‌طور استدلال کند که علم و دانش من، مال من و متعلق به خود من است و در نتیجه هرطور دلم بخواهد با آن معامله می‌کنم؟ اگر کسی بگوید علم و دانش من، محصول رنج و زحمت و تلاش و کوشش - و اصطلاحا، دود چراغ خوردن - خود من است و در نتیجه نمی‌خواهم آن را در اختیار کس دیگری قرار دهم تا از نتایج آن بهره‌مند شود، چه پاسخی باید به او داد؟ و چرا؟

در فضای اندیشه دینی، پاسخ این پرسش‌ها هم مانند پرسش‌های مشابهی که در بالا بیان کردیم، بسیار روشن و منطقی آن هم بسیار گویاست. خداوند همان‌طور که برای اموال شخصی ما، قانون زکات را وضع کرده و به ما

دستور داده که به آن پای‌بند باشیم، درباره علم و دانش ما هم قوانینی وضع کرده و مثلاً گفته که زکات العلم نشر است. یعنی علم هم زکاتی دارد و زکاتش نشر آن - طبعاً به صورتی که جزئیاتش در تعالیم دینی آمده است - می‌باشد. استفاده از تعبیر «زکات» در این‌گونه روایات که تعدادشان هم کم نیست، خیلی معنادار به نظر می‌رسد. همان‌طور که گفتیم، اگر کسی زکات مالش را ندهد، حق ندارد مطابق میلش در اموال شخصی خود تصرف کند. اگر این‌کار را بکند، مرتکب فعل حرامی شده و در نتیجه هم حکومت اسلامی با او برخورد قانونی خواهد کرد و هم در زندگی اخروی خود گرفتار عذاب خواهد شد. با این حساب، می‌توان حدس زد که احادیثی از این دست، می‌خواهند بگویند در خصوص علم و خیلی چیزهای دیگر هم وضع از همین قرار است. علم هم زکاتی دارد و ادای این زکات، بر هرکس که صاحب علمی باشد، واجب است. اگر زکات علمان را ادا نکنیم، استفاده از آن علم بر ما حلال نیست.

اگر بخواهیم کمی فیلسوفانه‌تر به مسئله نگاه کنیم، باید بگوییم، این روایات می‌خواهند به ما بگویند که استفاده از مال، علم، فکر، زبان - و هر نعمت دیگری که در اختیار ما قرار گرفته - تنها در صورتی می‌تواند باعث رشد وجودی و سعادت دنیا و آخرت ما شود، که قوانین مورد نظر دین را در قبال آن اجرا نماییم. چراکه هر حلال و حرامی، از جانب خالق و رب ما، برای این وضع شده که سعادت دنیوی و اخروی ما تأمین شود.

اگر قوانین رب را در قبال نعمت‌های الهی اعمال کنیم، دو نتیجه عاید ما خواهد شد. اول این‌که، به سعادت دنیا و آخرت خواهیم رسید؛ و دوم این‌که پس از رعایت حدود و قوانین الهی، اجازه خواهیم یافت تا در نعمت‌های خدا، مطابق میلمان تصرف و با آنها مطابق میلمان رفتار کنیم. اما اگر حدود و قوانین الهی را رعایت نکنیم، استفاده از نعمت‌های الهی بر ما حرام است. چراکه موجب بدبختی دنیا و آخرت ما خواهد شد.

حدود و قوانین الهی نیز - مثل هر قانون دیگری - به صورت باید‌ها و نبایدهایی برای ما تعریف می‌شوند. پس راه سعادت و خوش‌بختی ما این است که در قبال نعمت‌هایی که خدا به ما داده، هم‌واره باید‌ها و نبایدهایی را رعایت کنیم. نبایدها همان کارهای حرام است؛ رفتارهایی که انجام دادنشان با نعمت‌های الهی برای ما مجاز نیست. باید‌ها هم همان کارهای واجب است؛ یعنی کارهایی که موظفیم در قبال نعمت‌هایی که خدا به ما داده انجام دهیم. این کارهای واجب، در بسیاری از روایات ما، زکات نعمت‌های الهی نامیده شده است. اگر از کارهای حرام پرهیز، و زکات نعمت‌ها را نیز ادا کنیم، آنگاه سعادت ما تضمین شده و از آن پس ما اجازه داریم تا با نعمت‌های الهی، هرطور دلمان می‌خواهد، رفتار نماییم. اما اگر در قبال نعمت‌های الهی مرتکب حرام شویم یا زکاتشان را ادا نکنیم، مجاز نیستیم تا از آن نعمت‌ها به دل‌خواه خودمان بهره ببریم. چراکه این‌طور بهره بردن از نعمت‌های خدا قطعاً باعث بدبختی دنیا و آخرت ما خواهد شد.

حالا اجازه دهید از زکات‌هایی که بر ما واجب شده، به یک مثال مهم دیگر توجه کنیم. آیا کسی می‌داند زبان ما هم زکاتی دارد؟ بله! زبان و گفتار، یکی از بزرگ‌ترین نعمت‌های الهیست که بنابه روایات ما، زکاتی هم دارد. در بزرگی این نعمت همین بس که خداوند در قرآن می‌فرماید الرحمن\* علم القرآن\* خلق الانسان\* علمه اللسان\* رحمان\* پیاموخت



قرآن را\* خلق کرد انسان را\* آموخت به او بیان را<sup>۱۹</sup>. از قدیم الایام نیز بسیاری از فیلسوفان بزرگ، انسان را حیوان ناطق تعریف کرده‌اند. یعنی قدرت بیان را مهم‌ترین فصل ممیزه انسان از دیگر حیوانات دانسته‌اند.

اکنون باید گفت اگر این نعمت زبان را صرف کارهای حرامی مثل دروغ و غیبت و تهمت کنیم، یا اگر زکات آن را ادا نکنیم، استفاده از آن موجب بدبختی ما خواهد شد. اما اگر آن را به حرام نچرخانیم و زکاتش را بدهیم، استفاده از زبان موجب سعادت ما خواهد شد و پس از رعایت این دو شرط - اجتناب از حرام و ادای زکات - دیگر آزادییم تا با زبانمان هرکار دلمان خواست انجام دهیم.

خب، زکات زبان چیست؟ در روایت آمده که *زکاة اللسان النصح للمسلمین و النیظ للغافلین* یعنی زکات زبان خیرخواهی برای مسلمانان و بیدار کردن غافلان است. پس اگر ما زبان را از حرام بازداریم و زکات آن - یعنی نصیحت و خیرخواهی برای مسلمانان و متنبه ساختن غفلت‌زدگان - را ادا کنیم، دیگر آزادییم هرطور دلمان می‌خواهد از زبانمان استفاده نماییم. زبان را به حرام نچرخانید و زکاتش را بدهید، بقیه‌اش دیگر مال خودتان؛ آزادیید هرچه می‌خواهید بگویید؛ جوک بگویید، آواز بخوانید، سوت بزنید، مال خودتان است، گوارایتان باد!

حالا که به این‌جا که رسیده‌ایم، دلم نمی‌آید از گفتن بعضی حرف‌ها - هرچند تکراری باشد - صرف نظر کنم. شما این حرف‌ها را بگذارید به پای نصیحت و خیرخواهی من برای مسلمانان و فرض کنید که من با گفتن آنها سعی دارم تا خودم و شما را از خواب غفلت بیدار کنم؛ و در نتیجه زکات زبانم را ادا نمایم!

آیا ما به قدر کافی مراقب زبانمان از آلوده شدن به حرام هستیم؟ و آیا زکات آن را ادا می‌کنیم؟ خیرخواهی و نصیحت برای مسلمان‌ها، چقدر در زندگی روزمره ما موضوعیت دارد؟ در طول یک شبانه‌روز که هزاران کلمه از دهان ما خارج می‌شود، چند درصد آن در مسیر بیدار کردن و متنبه ساختن مردمان غفلت‌زده اطراف ماست؟ آیا شرم‌آور نیست که بعضی از ما مسلمانان، تحت تأثیر فرهنگ غربی، شعار می‌دهیم که: «ما در زندگی، سرمان در لاک فودمان است و کاری به کار دیگران نداریم»؟ امامان ما فرموده‌اند زکات زبان نصیحت مسلمانان و بیدار ساختن غافلان است اما من متأسفم که باید بگویم نصیحت و بیدار ساختن پیش‌کش، بعضی افراد حتی امر به معروف و نهی از منکر را که مثل نماز و روزه واجب است، کار زشتی می‌پندارند! شعارشان اینست که ما نباید در زندگی دیگران دفالت کنیم چرا که هرکس آزاد است هرطور می‌خواهد زندگی کند و باید به همه عقیده‌ها احترام گذاشت! بعد هم نتیجه می‌گیرند که امر به معروف و نهی از منکر و پندوانداز و نصیحت و فیرخواهی و کارهایی از این قبیل، همه از جنس دفالت در زندگی دیگران است و افراد بی‌ادبند که مرتکب آن می‌شوند!!!

اجازه دهید با صدای بلند بگویم که اگر کسی امر به معروف و نهی از منکر و نصیحت و پند و تذکر و امثال این کارها را از جنس دخالت نابه‌جا در زندگی دیگران می‌داند، نه مفهوم دخالت در زندگی دیگران را درست فهمیده و نه از اسلام بویی برده است. در آغاز درس امروز، عرض کردیم که برای مسلمان بودن، داشتن دانش و تفکر شرط لازم است اما کافی نیست. یعنی مسلمان را گریزی نیست از این‌که زکات دانش و تفکرش را ادا کند. ما علاوه بر آن‌که خودمان باید اهل دانش و تفکر باشیم، با دانش و تفکرمان باید در قبال دیگران هم وظایفی را به انجام برسانیم تا بتوان گفت که ما مسلمانیم.

در روایتی از امام رئوف و مهربان ما، حضرت رضا - علیه السلام - نقل است که فرمودند: *خدا رحمت کند بنده‌ای را که امر ما را زنده کند. راوی پرسید امر شما چگونه زنده می‌شود؟ جواب حضرت این بود: «یعلمر علمونا و یعلمه الناس». یعنی معارف و دانش -*

<sup>۱۹</sup> (سوره رحمن آیات ۱ تا ۴)

های ما را یاد بگیرد و به مردم بیاموزد. سپس در ادامه فرمودند فان الناس لوعلموا محاسن  
کلامنا لا تبغونا. یعنی مطمئن باشید که اگر مردم محاسن گفتار ما را بفهمند، حتماً از ما  
تبعیت خواهند کرد.

لحن این حدیث به گونه ایست که انگار امام می خواهند با شیعیان نشان درد دل کنند.  
درد دلشان هم این است که سخنان ما در میان مردم غریب و مهجور است و حقیقت سخن  
ما درست به گوش مردم نمی رسد.

من می خواهم از خودم و از شما سؤال کنم که: چه کسی باید به درد دل امامان ما  
رسیدگی کند؟ اگر خوب فهمیدن و خوب توضیح دادن سخنان امامان ما، جزو وظایف ما  
نیست، پس جزو وظایف چه کسی است؟

همه این مقدمات را چیدم تا برویم به سراغ حدیثی که در اول درس امروز برایتان خواندم. من وقتی در این  
حدیث تأمل می کنم، احساس می کنم امام می خواهند یکی از شروط مسلمانانه زندگی کردن را به ما گوش زد کنند. یعنی  
به نظر می رسد این حدیث می خواهد بگوید شرط زندگی ایمانی - یا اگر دوست داری بگو: یکی از ارکان اساسی در  
سبک زندگی دینی - اینست که مسلمانان به پیوندهای فکری با یکدیگر خیلی اهمیت بدهند. امام صادق - علیه السلام -  
خطاب به همه یاران و شیعیان خود - که ان شاء الله ما هم از زمره آنها باشیم - می فرمایند با یکدیگر رفت و آمد و مراوده  
فراوان داشته باشید. دقیق تر بگویم: می فرمایند به زیارت یکدیگر بروید. چرا که در زیارت شما از یکدیگر، دو خاصیت  
نهفته است. نخست این که دل های شما زنده می شود؛ و دوم آن که احادیث ما یاد می شوند.

استفاده از تعبیر زیارت در این روایت خیلی پرمعنا به نظر می رسد. زیارت معمولاً به ملاقاتی گفته می شود که  
دست کم برای یکی از دو طرف ملاقات اهمیت فوق العاده ای داشته باشد. شما هیچ وقت نمی گوئید من به زیارت بقالی  
محلّه یا قصابی محلّه رفتم. زمانی از تعبیر زیارت استفاده می کنید که بخواهید بگوئید جایی رفته اید، و ملاقاتی  
کرده اید، که برای شما - مخصوصاً از نظر معنوی - بسیار مهم و باارزش بوده است. مثلاً می گوئید به زیارت فلان عالم  
بزرگ نائل شدم. یا می گوئید به زیارت قبر امام معصوم رفتم. حالا در این روایت، امام به ما می فرماید به زیارت  
یکدیگر بروید. یعنی ملاقات مؤمنان با هم امر بسیار مهم و پرازشی است. وقتی مؤمنی به دیدن برادر مؤمنش  
می رود، نباید فکر کند که این یک میهمانی معمولیست. باید احساس کند که به یک زیارت بسیار باارزش و پراهمیت  
نائل شده است.

از همین جا می توان فهمید که منظور امام از این که می فرمایند به زیارت یکدیگر بروید فقط این نیست که به  
خانه هم بروید و دیداری تازه کنید و مثلاً غذایی بخورید. منظور امام - علیه السلام - از زیارت، ملاقات های بیست که در آن  
به جنبه های معنوی زندگی توجه خاصی شده باشد. شاید به همین جهت است که در ادامه می فرمایند در زیارت های  
شما از یکدیگر، دل ها زنده می شود و احادیث ما ذکر می شوند. یعنی ملاقات های مورد نظر امام، ملاقات های بیست که -  
به نوعی - جنبه علمی و فکری هم داشته باشد.

آنگاه در ادامه همین حدیث فرمودند و احادیثنا تعطف بعضی علی بعضی؛ فان اخذتوها مرشدتو و خوتو؛ و ان ترکتموها  
ضللن و هلكن. یعنی احادیث ما باعث می شود که شما به یکدیگر پیوند بخورید.<sup>۲۰</sup> اگر این احادیث را بگیرید، رشد  
کرده و نجات پیدا می کنید؛ و البته اگر آنها را ترک کنید گمراه شده و هلاک می شوید.

<sup>۲۰</sup> «عطف» یعنی متمایل شدن و پیوند برقرار کردن.

سپس امام در انتهای این حدیث جمله‌ای می‌گویند که خیلی شنیدنی است. می‌فرمایند *فخذوا لها و انا بنجاةکم زعیر*. یعنی شما به دنبال احادیث ما باشید، مسئولیت هدایت شما با من؛ من که امام صادق هستم، نجات پیدا کردن شما را تضمین می‌کنم.<sup>۲۱</sup>

برای این‌که این حدیث را بهتر بفهمیم، شاید بد نباشد به یک نکته دیگر هم اشاره کنیم. این نکته ناظر است به وضعیت خاصی که شیعیان در طول تاریخ داشته‌اند. همه می‌دانیم که از نظر تاریخی، شیعه همواره یک اقلیت، اما اقلیتی بسیار مهم و قدرتمند بوده است. در نتیجه این وضعیت، شیعه همواره ناچار بوده تا شدیدترین فشارهای اجتماعی و سیاسی را تحمل کند.

اقلیت بودن شیعه در میان مسلمانان، واقعیتیست که نیازی به توضیح ندارد. اما مهم و قدرتمند بودن این اقلیت دلایل متعددی داشته که مهم‌ترین آن عبارتست از برحق بودن آنها. یعنی شیعه اقلیتی بوده که همواره منطق قدرت‌مندی برای اثبات حقانیتش داشته است. به این مطلب اضافه کنید وجود امامان معصوم در میان شیعیان را. یک رهبر خوب، همواره می‌تواند یک اقلیت را در جای‌گاه رقیبی قدرتمند برای نظام حاکم درآورد. چه رسد به این‌که آن رهبر پیشوای معصومی باشد که از جانب خدا برگزیده شده است. مجموعه این عوامل باعث شده که اقلیت شیعه همواره تحت شدیدترین سانسورها و مراقبت‌های سیاسی قرار داشته باشند. تاریخ را بخوانید؛ خواهید دید که این اقلیت برحق، قدرتمند، و البته مظلوم، چه فشارهایی را در طول زمان تحمل کرده و سربلند بیرون آمده است.

شما به وضع امروز شیعیان، آن هم در کشوری مثل ایران، نگاه نکنید. با وجود تمام مشکلاتی که امروز در میان ما وجود دارد، وضعیت تاریخی شیعیان، با وضعیتی که ما امروز داریم اصلاً قابل مقایسه نیست. امروز، به خاطر داشتن یک حکومت دینی، وسعت و رفاه بی‌نظیری برای شیعیان به وجود آمده است. امروز شما در این کشور، اگر دلتان خواسته باشد اول وقت نمازتان را بخوانید، یا اگر وقت تنگ شده باشد و نمازتان در حال قضا شدن باشد، می‌توانید مطمئن باشید که در هر محل عمومی - حتی در سینماها - بالاخره یک اتاکی به نام نمازخانه وجود دارد تا با آسایش و احترام کامل، نمازتان را بخوانید. اگر هیچ‌جایی پیدا نکنید، به گوشه‌ای چمنی خواهید رفت و نمازتان را خواهید خواند. اما روزگاری در همین کشور شیعه، نه تنها در سینماها نمازخانه‌ای وجود نداشت، بلکه به احتمال زیاد، به جای اتاکی نمازخانه، محلی وجود داشت که در آن مشروبات الکلی عرضه می‌کردند. فکر می‌کنید اگر کسی می‌خواست در کنار یک پارک نمازش را بخواند، پلیس با او چگونه برخورد می‌کرد؟

این تازه وضعیت کشوریست که اکثریت مردمش شیعه بوده‌اند. به سادگی می‌توانید حدس بزنید که شیعیان در جاهای دیگر، مخصوصاً اگر تعصبات مذهبی و ضد شیعه حاکم بوده، چه وضعیتی داشته‌اند. سر بسته بگویم؛ در دورانی از تاریخ، زندگی برای یهودیان و مسیحیان در میان جامعه مسلمانان، به مراتب سهل‌تر و آسان‌تر بوده از زندگی شیعیان.

در چنین وضعیتی بوده که *ائمه شیعه* برای پیروانشان احادیثی را می‌گفتند مانند حدیثی که امروز مورد بحث ماست. انگار *امامان* ما می‌خواستند به شیعیان گوش زد کنند که شما به عنوان یک اقلیت، ناچارید به دو موضوع مهم و حیاتی توجه کافی داشته باشید. یکی، ارتباط و پیوند مستحکم میان خودتان؛ و دوم، تقویت بنیه فکری و قدرت اندیشه و دانشتان. بنابراین به شیعیان نصیحت می‌کردند که به خانه‌های یکدیگر بروید و معاشرتتان را با یکدیگر افزون کنید. در این معاشرت‌ها و دیدوبازدیدها نیز تعالیم و آموزه‌های ما را فراوان یاد کنید. این کار باعث می‌شود از یک طرف معنویت در میان شما رشد کند، و از طرف دیگر، علم و آگاهی شما از حقایق دینتان بیش‌تر شود. آنگاه همین رشد معنوی و دین‌فهمی، پیوندهای میان شما را مستحکم‌تر می‌کند و مقاومت شما را در برابر قدرت حاکم افزون خواهد

<sup>۲۱</sup> («زعیم» به معنی پیشوا و رهبر و کسیست که مسئولیت یک جماعت - مثلاً یک کاروان - را به عهده می‌گیرد تا آنها را به مقصد برساند.

ساخت. حالا که شما یک اقلیت هستید و حکومت به شدت بر علیه شماست، دیگر خودتان نباید مشکلاتتان را بیش‌تر کنید. عدم معاشرت شما با یکدیگر و بی‌توجهی شما به معارف دینتان، بدون شک باعث ضعف و ناتوانی بیش از پیش شما خواهد شد.

این معنای ویژه‌ایست که می‌توان برای این حدیث و احادیثی مانند این، با توجه به شرایط تاریخی خاص شیعیان به دست آورد. اما من می‌خواهم بگویم حتی همین امروز و در همین کشور شیعه‌ای که حکومتش هم در دست دین‌باوران است، باز هم گاهی اوقات شرایطی دیده می‌شود، که این حدیث، با همین معنای ویژه‌اش، موضوعیت پیدا می‌کند. من گاهی به چشم خود دیده‌ام - و مطمئنم شما هم دیده‌اید - که در این کشور اسلامی، در حق یک دختر محجبه، درمقایسه با دخترکانی که خود را زینت نموده و جاذبه‌های جنسی را ابزار موفقیت اجتماعی خود می‌کنند، اجحاف می‌شود. یا دیده‌ام که یک جوان مسلمان، در برخی محافل هنری و روشنفکری، چنان احساس غربت می‌کند که انگار چاره‌ای ندارد جز این که تقیه نماید!

می‌دانم که ممکنست خیلی از بحث اصلی خود دور بیفتیم. اما اجازه دهید به خاطر اهمیتی که مفهوم تقیه دارد و نیز به خاطر سوء برداشت‌هایی که معمولاً از این مفهوم به عمل می‌آید، کمی درباره تقیه بیش‌تر صحبت کنیم. منظور من از تقیه در این جا لزوماً معنای خاص آن - مطابق آنچه که فقها به کار می‌برند - نیست. منظورم روحیست که در این مفهوم نهفته است. به نظرم روح مفهوم تقیه، عبارتست از تلاش برای به دست آوردن حداکثر واقع‌بینی از شرایط موجود، در هنگام تبلیغ یا ابراز علاقه به دین. بنابراین روح تقیه، پرهیز از شعارزدگی و ظاهر‌بینی، در هنگام ابراز اعتقادات دینیست.

ما وقتی اعتقاد خودمان را به مذهب تشیع، صریح و آشکار بیان می‌کنیم، چه هدفی داریم؟ واضح است که هدف اولیة ما، ارائه بیانی ساده و صریح از اعتقادات درونی ماست. یعنی ما نیز مثل هر بنی‌بشری دوست داریم باور قلبی خودمان را به حقیقت مقدسی هم‌چون دین، خیلی صادقانه و روشن بیان کنیم. طبیعتاً چون باور قلبی خود را بیان می‌کنیم، این انتظار را هم داریم که مخاطبان ما نیز به حقیقت مسلمی که ما به آن باور داریم، باور پیدا کنند. درست مثل این‌که از ما بپرسند اکنون شب است یا روز. ما وقتی باور قلبی خود را در پاسخ این سؤال، خیلی صریح و ساده و صادقانه بیان می‌کنیم، انتظار داریم که دیگران هم مثل ما معتقد باشند که الان شب یا روز است.

تا این‌جای کار همه چیز حالت طبیعی دارد. اما اگر به‌دلیلی، وضعیت مخاطبان ما طبیعی نباشد، آن وقت چه خواهیم کرد؟ مثلاً اگر متوجه شویم که اطرافیان ما - به‌هرعلتی که هست - با باور قلبی ما عناد دارند؛ طوری که اگر ما آن را ابراز کنیم، در برابر ما دست به لجاجت بزنند یا حتی آزارمان خواهند داد؛ آن وقت چه خواهیم کرد؟ این‌جاست که بحث تقیه مطرح می‌شود.

تقیه به این معناست که در شرایط غیرطبیعی، اولاً سعی کنیم تا حداکثر واقع‌بینی را نسبت به شرایط موجود پیدا کنیم. یعنی واقعا به تخمین خوبی برسیم از این‌که اگر ما عقایدمان را ابراز کنیم، چه اتفاقی خواهد افتاد. ثانیاً پس از به دست آوردن یک تخمین واقع‌بینانه از شرایط موجود، به دنبال مفیدترین و مؤثرترین راه برای برخورد با این شرایط غیرطبیعی باشیم. ثالثاً، پس از فهم شرایط موجود و پیدا کردن بهترین راه

مواجهه با آن، در خصوص نحوه ابراز عقایدمان - یا اساسا ابراز کردن یا نکردن آن - تصمیم بگیریم. پس روح تقیه عبارتست از ابراز باور قلبی و اعتقاداتمان در قبال دین و طبیعتا ارشاد دیگران، اما با مؤثرترین روش ممکن، در هنگامی که شرایط موجود، شرایطیست غیر طبیعی.

به این ترتیب، روح تقیه همان واقع بینی داشتن و عاقلانه عمل کردن است. به همین دلیل است که برخی گفته اند تقیه - در جایی که حقیقتا محل تقیه باشد - نه مستحب بلکه واجب است. به عنوان مثال، اگر ما - یتاویزین الله - به این نتیجه برسیم که ابراز باور قلبیمان به دین، در فلان شرایط خاص، نه تنها فایده ای ندارد بلکه فقط و فقط باعث می شود که خودمان و دیگران - من حیث المجموع - بیش تر ضرر کنیم، آیا واقعا باید باور قلبی خود را ابراز کنیم؟ مسلما نه. در این وضعیت باید به دنبال تغییر شرایط باشیم تا به بهترین شکل ممکن بتوانیم باورهایمان را ابراز کرده و دیگران را به دین دعوت نماییم.

البته در عمل به تقیه هم ممکن است مثل هر کار دیگری اشتباهاتی از ما سر بزنند. مثلا ممکن است شرایط را درست نشناسیم یا بهترین راه برخورد با این شرایط را تشخیص ندهیم. چنین اشتباهاتی در هر عملی از اعمال انسانی ممکن است پیدا شود. آیا نماز ما گاهی دچار اشتباه نمی شود؟ آیا هنگام جهاد گاهی اشتباه نمی کنیم؟ پس بحث بر سر این نیست که الان فلان طور عمل کردن، مطابق تقیه است یا خیر. بحث بر سر روح معناییست که در تقیه وجود دارد.

به همین ترتیب ممکن است کسانی پیدا شوند که از مفهوم تقیه، سوء استفاده کنند. این هم از بحث ما خارج است. چون اگر کسی به دنبال سوء استفاده باشد، بالاخره از هر چیزی - ولو نماز - می تواند سوء استفاده اش را بکند. می خواهم بگویم ممکن است کسی به بهانه تقیه رفتاری عافیت طلبانه در پیش بگیرد. این بهانه جویی ها نباید ما را نسبت به اصل مفهوم تقیه بدبین کند. تقیه کردن معادل منفعل بودن و تسلیم شرایط موجود بودن نیست. تقیه کردن معادل بی مسئولیت بودن در قبال دیگران نیست. تقیه کردن معادل ترسو بودن نیست. تقیه کردن معادل محافظه کاری نیست. تقیه کردن معادل عافیت طلبی نیست. البته ممکن است کسانی پیدا شوند که به دنبال انفعال و ذلت پذیری و بی مسئولیتی و ترس و محافظه کاری و عافیت طلبی خود باشند و نام همه این ها را هم تقیه بگذارند. این مطلب دیگریست. این همان سوء استفاده از تقیه است. اما حقیقت معنای تقیه ربطی به این سوء استفاده ها ندارد. تقیه یعنی این که در شرایط غیر طبیعی، خالصانه ترین و عاقلانه ترین راه را برای رسیدن به هدفمان در پیش بگیریم.

ساده بگویم، اسلام از ما می خواهد که در ابراز باور دینی خود شجاع باشیم. از ما می خواهد هنگام بیان اعتقاداتمان به فکر منفعت های مادی نباشیم. از ما می خواهد در ابراز اعتقاداتمان عافیت طلب و منفعل نباشیم. اما هیچ یک از این ها به این معنا نیست که اسلام از ما خواسته باشد هنگام ابراز عقاید دینی خود، اصلا به شرایط محیطی خود نگاه نکنیم. بنابراین اسلام از ما نخواسته که به اسم دین و دین داری، و بدون هیچ فکر و تأملی، دست به شلوغ بازی بزنیم. اسلام از ما می خواهد که هنگام ابراز دینمان، بدون کوچکترین ترس

و انفعال و محافظه‌کاری و عافیت‌طلبی، چنان‌چه حقیقتاً احساس کردیم که ابراز عقاید دینی ما در شرایط حاضر نه تنها فایده‌ای ندارد که ضرر هم دارد، تقیه کنیم. یعنی اعتقادات دینی خود را از دیگران پنهان سازیم و نگوییم که مسلمانیم. سپس به دنبال نقشة جدیدی برای ارشاد اطرافیان و افشای دین حق باشیم.

با این‌که از بحث اصلی خود خیلی دور افتادیم، اجازه دهید در خصوص تقیه یک روایت هم برای شما بگویم. در حدیثی آمده است که خدمت یکی از ائمه گفتند، دو نفر از شیعیان شما را دستگیر کردند و به ایشان گفتند *علی بن ابی طالب - علی‌السلام - را سب کنید.*<sup>۲۲</sup> آنگاه ما دیدیم که یکی از شیعیان شما حاضر به این کار نشد و در نتیجه او را کشتند. اما یکی دیگر از شیعیان شما حاضر شد امیرالمؤمنین را سب کند و در نتیجه جان به در برد. حضرت فرمود: *و اما آن کسی که سب نکرد، به مقام شهادت رسید و به بهشت رفت؛ و اما آن کسی که سب کرد، چون خود ما دستور تقیه داده بودیم، مقامش از آن شهید بالاتر و در رتبه علماء و انبیاء است.*<sup>۲۳</sup>

بله! اسلام از شما نخواست که همیشه و بدون هیچ تأملی، مشقت گره کرده به دهان مخالفان دین بزنید. اما در عین حال، فراموش نکنید که از شما نیز نخواست تا هیچ وقت مشقت گره کرده به دهان کسی نزنید. نباید از دستور تقیه یا آنچه که عرض کردم، نتیجه‌گیری‌هایی کرد که لیبیرالها و سکولارها به دنبال آن هستند. بی‌مهابا با دشمن درگیر شدن، نه لزوماً کار خوب است و نه لزوماً کار بدی. دقیق‌تر بگویم، بی‌مهابا با دشمن درگیر شدن، بسته به شرایط آن، گاهی واجب است و گاهی حرام. اسلام خودش به ما گفته که در چه شرایطی باید بی‌مهابا با دشمن درگیر شد و حتی از جان خود گذشت و در چه شرایطی نباید این کار را کرد و باید تقیه نمود.

پس به‌طور خلاصه، تصمیم‌گیری ما در خصوص لازم بودن یا نبودن تقیه بر دو پایه استوار است. یکی از این دو پایه، کبرای تصمیم ماست و دومی صغرای آنست. کبرای تصمیم ما از اسلام برمی‌خیزد. یعنی ما باید با مطالعه دقیق تعالیم و دستورات دینی بفهمیم که در چه شرایطی باید تقیه کرد و در چه شرایطی نباید تقیه کرد. صغرای تصمیم هم برمی‌گردد به شناخت دقیق ما از شرایط موجود. یعنی با مطالعه وضعیت موجود، باید بفهمیم که الان اسلام از ما چه خواسته است. ضمناً هر جا که رهبری دینی در دسترس ما باشد - چه امام معصوم و چه کسی که به‌نیابت از امام معصوم رهبری می‌کند، نظیر ولی‌فقیه - به‌طور طبیعی باید از او کسب تکلیف کنیم.

پس ما برای تعیین تکلیفمان - و مثلاً تشخیص این‌که الان وقت تقیه هست یا نه - از یک طرف باید شرایط موجود را خوب بررسی کنیم تا صغراهای درستی به دست آوریم

<sup>۲۲</sup> «سب کردن» کسی یعنی به او فحش و ناسزا گفتن. از همین روایت می‌توان فهمید که شیعیان در چه وضعیت دشواری به‌سر می‌برده‌اند.

واقعاً، شمایی که به‌عنوان یک ایرانی شیعه عاشق حضرت علی - علی‌السلام - هستید، اگر در چنین شرایطی قرار بگیرید، چه خواهید کرد؟

<sup>۲۳</sup> معلوم می‌شود شرایط به قدری پیچیده بوده که حتی شیعیان مخلص در تشخیص این‌که چه باید کرد، اختلاف نظر پیدا می‌کردند. یکی از شیعیان در مجموع به این نتیجه رسیده بوده که شرایط به‌گونه‌ایست که بهترین کار شهادت است اما دیگری به این نتیجه نرسیده بود و فکر می‌کرد در این شرایط، راهی مؤثرتر از شهادت هم وجود دارد. به‌همین دلیل، امام هر دو را اهل بهشت دانستند.

و از طرف دیگر باید مطالعات دینی خود را عمق و وسعت ببخشیم تا کبراهای درستی به‌دستمان آید.

مراقب باشید! یک‌وقت گول کسانی را که به اسم اصلاح‌طلبی - و امثال این حرف‌ها - سعی می‌کنند تا کبراهای دینی را از زندگی شما خارج کنند، نخورید. متأسفم که این روزها دوباره می‌بینیم برخی از مطبوعات در صدد زنده کردن تفکراتی هستند که ما جزایه آن تفکرات را قبلاً در کتاب «ایستاده در باد» تشریح کرده‌ایم. منظورم تفکرات لیبرالی و سکولاری است. اخیراً در برخی از مطبوعات دیدم که همان مغالطه‌های قدیمی را - این‌بار به اسم مقابله با خشونت - سعی دارند به‌خورد جوانان ما دهند. ته حرفشان هم این است که خشونت به‌طور کلی کار بدیست و هیچ‌وقت نباید مشت گره کرده خود را حواله دشمنانمان کنیم.<sup>۲۴</sup>

بله! واقعیت این است که گفتگوی منطقی و عقلانی در اسلام یک اصل است و اسلام بیش از هر چیز به‌دنبال گفتگوی منطقی با مخالفان است. اسلام از ما خواسته تا جایی که راه برای گفتگوی منطقی و عقلانی بسته نشده، به راه دیگری فکر نکنیم. اما این بدان معنا نیست که ما هرگز حق نداریم با مخالفان و دشمنان برخورد تندی داشته باشیم. وقتی مخالفان در صدد توطئه و شانتاژهای تبلیغاتی برآیند، وقتی با مغالطه‌های ژورنالیستی و از طریق شارلاتانیزم مطبوعاتی، عقل و منطق را به‌طور کلی تعطیل می‌کنند، چگونه باید با آنها مقابله کرد؟

اسلام، هم دستور مدارا و تسامح به ما داده و هم دستور برخورد شدید و سخت‌گیری. ضمناً خود اسلام به ما گفته که کجا باید سخت‌گیری کرد و کجا باید مدارا نمود. همین است که امام می‌فرمایند اگر مردم کلام ما را درست می‌فهمیدند، به دنبال هیچ سخن دیگری نمی‌رفتند. بنابراین، ما چه تقیه کنیم، چه بجنگیم، چه مدارا کنیم و چه سخت‌گیری نماییم، هرکاری بکنیم بر پایه اسلام و رهبری دینی خواهد بود.

الغرض، داشتیم می‌گفتیم که ما گاهی از اوقات، حتی با در دست داشتن حکومت اسلامی، چنان تحت فشار قرار می‌گیریم که ممکن است لازم بدانیم تقیه کنیم.<sup>۲۵</sup> پیام اصلی حدیثی که امروز برایتان خواندم این است که وقتی تحت فشار هستید، حداقل خودتان این فشار را افزون نکنید. وقتی تحت فشار قرار می‌گیرید با هم مربطه کنید. یعنی در کنار هم جمع شوید و قوی باشید. برای قوی شدن هم یکی از مهم‌ترین کارها این است که روح معنویت و روح معرفت دینی را در جمع خودتان تقویت کنید.

عزیزانم! خواهرانم و برادرانم! دوستان گران‌قدم! حالا که سخن به این‌جا رسید، اجازه دهید برای لحظاتی به این مسئله فکر کنیم که در شرایط امروز جامعه، وظیفه ما، مخصوصاً در محافلی که ما در آن به‌سر می‌بریم - یعنی محافل دانشجویی و دانشگاهی - چیست؟ به‌نظر شما، امروز در چنین محافلی، شرایط حکم می‌کند که ما تقیه کنیم؟ یا مشت گره‌کرده حواله کنیم؟ یا اصلاً کار دیگری بکنیم؟ واقعاً، زمان زمان تقیه کردن است یا جدال علنی؟

<sup>۲۴</sup> هیچ‌وقت فراموشم نمی‌شود که در دوران دولت خاتمی، چگونه برخی از مطبوعات، به اسم اصلاح‌طلبی و مخالفت با خشونت، حتی شعار «مرگ بر آمریکا» را تقبیح می‌کردند. برخی از آنها نیمی از صفحه روزنامه خود را به تقدیم کردن گل، حتی به طالبان، اختصاص داده بودند و با این حال تمامی صفحات روزنامه، تخم‌کینه و نفرت نسبت به طرفداران اندیشه‌های امام خمینی را در دل خوانندگان می‌پراکند.

<sup>۲۵</sup> جمله مشهوری از مرحوم شهید آوینی نقل شده که ایشان می‌گفت مظلوم‌ترین افراد در محافل ادبی و هنری جمهوری اسلامی، جوانان حزب‌اللهی و بچه‌مسلمان‌ها هستند.

اجازه دهید پاسخ این سؤال را به خود شما واگذار کنم. اما من می‌خواهم بگویم، زمان هرکدام از این‌ها که باشد، وظیفه ما - یعنی من و شما - تفاوت چندانی نمی‌کند. اگر زمان تقیه باشد - همان‌طور که توضیح دادم - باید بنشینیم و ببینیم بهترین راه ارشاد اطرافیانمان چیست. اگر هم زمان جدال علنیست، باید به لوازم جدال احسن مسلح شویم؛ همان‌که خدا فرمود ادع الی سبیل ربک بالحکمة و الموعظة الحسنة و جادلهم بالتی هی احسن دعوت کن به سوی راه رب خود با حکمت و موعظة نیکو و مجادله کن با آنها به شیوه‌ای که بهترین است.<sup>۲۶</sup>

می‌خواهم بگویم در محافلی که ما با آن سروکار داریم، شرایط هرچه باشد، وظیفه ما، فرق چندانی نمی‌کند. در حال، باید بتوانیم اطرافیان خود را از نظر فکری و روحی تقویت کنیم و آنها را از هجوم ناجوان‌مردانه اندیشه‌های سکولاری و لیبرالی که این روزها سموم خود را با شیوه‌های منافقانه و تحت‌عناوینی چون اصلاح‌طلبی و حتی خط امام می‌پراکنند، حفظ کنیم.

خواهرانم و برادرانم که سال‌هاست مرا مفتخر به حضورتان در این حلقة گفتگوهای دینی و فلسفی ساخته‌اید، شما اگر احساس می‌کنید به خاطر حضورتان در این حلقة، یا از هر طریق دیگری، معرفتی کسب کرده‌اید یا حقایقی را فهمیده‌اید، حداقلش اینست که باید زکاتش را بپردازید. این کافی نیست که به دوستان و هم‌قطاران‌تان نگاه کنید و بگویید این‌ها چقدر نادانند؛ این‌ها برهان‌های اصالت وجود را نمی‌فهمند؛ این‌ها نمی‌فهمند که استدلال‌تشان، مخصوصاً از جهت کبروی، تا چه اندازه باطل است! هم‌قطاران شما، ممکنست واقعا همین‌قدر نادان باشند. آنها ممکنست از اصالت وجود چیزی ندانند و کبراهای استدلال‌تشان حقیقتاً باطل باشد، اما هرچه که باشند، مسئله مهم اینست که شما در قبال آنها - دقیقاً به خاطر این‌که معرفتی کسب کرده‌اید و از اصالت وجود سر در آورده‌اید و می‌فهمید صغرا و کبرا یعنی چه - وظایفی دارید. شما کل سرسبد خلقت نبودید که فقط مطالبی را، محض این‌که خیلی ویژه هستید به شما یاد بدهند و بعد هیچ مسئولیتی در قبال دیگران نداشته باشید! او که فرستاده و رسول خدا بود و حقیقتاً گل سرسبد خلقت، آن‌قدر در قبال انسان‌های دیگر احساس مسئولیت می‌کرد که نزدیک بود به خاطر آنها از غصه دق کند. آن‌قدر برای ارشاد و هدایت مردم رنج می‌کشید که خداوند - در همین سوره شعراء می‌آورد - که ماه‌هاست به تأمل در آن مشغولیم - به او گفت انگار می‌خواهی خود را هلاک کنی که چرا مردم ایمان نمی‌آورند: *لعلک باخ نساک الایکونوا مؤمنین*<sup>۲۷</sup>؛ و شما در تفسیر آیات این سوره دیدید که دعوت‌گری و احساس مسئولیت در قبال دیگران، خودش مایه رشد و تعالی رسول خدا بود. اکنون اجازه دهید من نیز به استناد آیات همین سوره و به استناد همة گفتگوهایی که در اطراف این سوره داشته‌ایم، به شما عرض کنم که حتی اگر به دنبال رشد و تعالی خودتان هستید، راهش اینست که به فکر ارشاد و هدایت دیگران هم باشید. خداوند در قرآن، و پیامبر و امامان ما در احادیثشان، بارها به ما وعده داده‌اند که اگر زکات اموالمان را بدهیم، مال و منال ما نه تنها کاستی نمی‌گیرد که افزون هم می‌شود. همان‌طور که در آغاز بحث امروز اشاره کردم، زکات فقط در مال نیست. همة نعمت‌های الهی، و از جمله علم و معرفت و هوش و هدایت هم زکات مخصوص به خودشان را دارند. پس اگر به دنبال بیشتر شدن علم و معرفت و هوش و هدایت خودتان هم هستید، زکات آنها را بدهید.

اجازه دهید یکبار دیگر این سؤال را از شما بپرسم. شما برای هدایت و ارشاد اطرافیان‌تان واقعا چه برنامه‌ای دارید؟ صریح‌تر بپرسم: شما برای تدین و دین‌داری خودتان چه برنامه‌ای دارید؟ مگر نه اینست که دین‌داری ما در گرو خیرخواهی و نصیحت برای مسلمان‌ها - و اساساً همة انسان‌های دیگر - است؟ آیا نصیحت فقط همین است که مراقب باشیم، اتومبیل کسی در چاله نیفتد؟ آیا ارشاد و هدایت مسلمانان به دینشان، و بیدار و هشیار نمودن غافلان، نصیحت و خیرخواهی برای آنها نیست؟ واقعا شما احادیثی مانند آن‌چه که امروز برایتان خواندم را چگونه می‌فهمید؟

<sup>۲۶</sup> سوره نحل آیه ۱۲۵<sup>۲۷</sup> سوره شعراء آیه ۳



شما این حقیقت را که پیغمبر نزدیک بود برای هدایت و ارشاد انسان‌ها جان فدا کند، چگونه می‌فهمید؟ پیغمبر ما، پرارزش‌ترین موجود در تمام تاریخ خلقت است. بنابراین وقتی می‌گوییم پیغمبر می‌رفت که جان خود را فدای چیزی کند، جا دارد بپرسیم: آن چه چیزی بوده که پرارزش‌ترین موجود خلقت، می‌خواست به خاطرش جان بدهد؟

جان پیغمبر را دست کم نگیرید! خدا در تمام کتابش که پر از سوگندهای گوناگون به زمین و آسمان و مخلوقات بزرگ اوست، فقط یکبار به جان انسانی سوگند خورده و آن هم سوگندیست که به جان پیغمبر اعظمش یاد کرده: آن‌جا که فرمود *لَمْرِكْ لِمَهْرُ لِنِي سَكْرَتِهِمْ يَمِينٌ*<sup>۲۸</sup>. *لَمْرِكْ* یعنی قسم به جان تو ای پیغمبر! حالا این پیغمبر می‌خواهد، همین جان را برای هدایت و ارشاد مردم فدا کند.

آیا پیغمبر اسوه و الگوی ما نیست؟ آیا خدا در سوره احزاب - که پیش از این درباره‌اش سخن گفتیم<sup>۲۹</sup> - فرمود *لَقَدْ كَانَ لَكُمْ فِي رَسُولِ اللَّهِ أُسْوَةٌ حَسَنَةٌ*<sup>۳۰</sup>؟ در این صورت شما بگویید: وظیفه ما در قبال دیگران چیست؟ می‌دانم سخنانم طولانی شد. ولی حتما می‌دانید که این حرف‌ها، مثل آخرین نتیجه‌گیری‌ها از همه گفتگوهایمان در اطراف سوره شعراء است. مگر موضوع اصلی بحث ما در سوره شعراء، مسئله دعوت و دعوت‌گری نبود؟ خوب بعد از این همه بحث پیرامون دعوت و دعوت‌گری، نباید بپرسیم: این مباحث، در اعمال و رفتار ما چه تأثیری داشته است؟ بدیهیست که من نمی‌خواهم بگویم از فردا باید راه بیفتیم و به هر کس رسیدیم، از اصول دینش بپرسیم و فروع دین را برایش توضیح دهیم و - مثلا - به او حالی کنیم که برخی از کبراهایش غلط است. ولی، آیا شما نمی‌بینید خیل عزیزی را که در کنار ما هستند و بی‌آن‌که بدانند، برای فهم اندیشه‌های ناب دینی تشنگی می‌کشند؟ می‌خواهم از شما سؤال کنم: آیا بنا ندارید تا زکات آن‌چه را که - دست کم در این گفتگوها - آموخته‌اید، بپردازید؟ نمی‌بینید ما چقدر مدیون بزرگانی هستیم که این معارف بلند را با نکته‌سنجی‌هایشان به ما آموخته‌اند؟ نمی‌بینید چقدر مدیون شهیدانی هستیم که با نثار خونشان، عزت و امنیتی فراهم کرده‌اند تا ما بنشینیم و از این معارف بلند بهره ببریم؟ نمی‌خواهید گوشه‌ای از دیونتان را ادا کنید؟ آیا می‌توان در قبال این بار امانتی که از عالمان و شهیدان به ما رسیده، احساس مسئولیت نکرد و ادعای مسلمانی داشت؟

من تفسیرم را از مسلمانی گفتم. تا تفسیر شما چه باشد!

\*\*\*

### هل انبئکم علی من تنزل الشیاطین (۲۲۱) تنزل علی کل افاک اثیم (۲۲۲) یلقون السمع و اکثرهم کاذبون (۲۲۳)

آیا خبر دهم شما را، بر چه کسی نازل می‌شوند شیاطین؟ (۲۲۱) نازل می‌شود بر هر آن که بسیار دروغ پرداز گنه‌پیشه‌ایست (۲۲۲) گوش می‌گیرند و اکثرشان دروغ‌گویانند (۲۲۳)

در جلسه قبل دیدیم که قرآن پس از تشریح ماهیت خودش، درصدد پاسخ‌گویی به دو اتهام برآمد: اتهام «شعر بودن قرآن» و اتهام «شیطانی بودن» آن.

گفتم اگر کسی ادعا کند که قرآن سخن شیاطین است، از دو حال خارج نیست. یا این اتهام‌زننده دقیقاً می‌داند که «شیطان» چیست، و یا نمی‌داند. اگر اتهام‌زننده اساساً نداند که شیطان چیست، در واقع اتهامی وارد نکرده است. سخن او مصداق کسی است که اصلاً حرف دهانش را نمی‌فهمد. چنین کسی، با وارد آوردن این اتهام، بدون آن‌که متوجه باشد، درحقیقت معجزه بودن قرآن را تأیید

<sup>۲۸</sup> سوره حجر آیه ۷۲

<sup>۲۹</sup> به کتاب «ایستاد در یاد» مراجعه شود.

<sup>۳۰</sup> سوره احزاب آیه ۲۱

کرده است. چراکه وقتی می‌گویند قرآن سخن شیاطین است و در عین حال هیچ تعریف روشنی هم از معنای شیطان در ذهن ندارد، در واقع می‌خواهد بگوید من نمی‌دانم قرآن چیست؛ هر چه هست، با سخنان دیگر فرق دارد. چون در غیر این صورت، دلیلی نداشت بگوید قرآن سخن شیاطین است. می‌توانست خیلی راحت بگوید قرآن کلامی معمولی و پیش پا افتاده، مثل همه سخنان دیگر است. پس کسانی که نمی‌دانند شیطان و کلام شیاطینی دقیقا چیست اما به قرآن اتهام می‌زنند که سخن شیاطین است، در حقیقت - بدون آن‌که متوجه باشند - به خارق‌العاده بودن آن اذعان می‌کنند.

اما اگر کسی بداند که شیطان کیست و سخنان شیاطینی چگونه سخنانی هستند، چطور؟ قرآن در این‌جا، برای پاسخ به چنین اتهامی، خصوصیات شیاطین و سخنان شیاطینی را مطرح ساخته و این خصوصیات را با خصوصیات خودش مقایسه می‌کند تا معلوم شود که آیا قرآن می‌تواند سخن شیاطین باشد یا نه.

این جاست که باید تعریف روشن و مشترکی از مفهوم شیطان و ویژگی سخنانی که توسط شیاطین القاء می‌شود، داشته باشیم تا بتوان درباره این اتهام بحث کرد. گفتیم که «شیطان» در لغت عرب معنای مشهوری دارد و قرآن نیز همین معنا را مبنای تشریح این اتهام، و پاسخ‌گویی به آن قرار داده است. شیطان در فرهنگ عرب صفتی است که با آن می‌توان انواع گوناگونی از موجودات را توصیف کرد. یعنی شیاطین یک نوع خاصی از موجودات، مثل انسان یا اسب نیستند. بلکه صفتی هستند که موجوداتی با ماهیت‌های متفاوت می‌توانند آن صفت را داشته باشند. از طرفی دیگر، هر موجودی هم نمی‌تواند به این عنوان خوانده شود. چون شیطنت به معنی رفتار نیست که باعث گم‌راهی و بدبختی دیگران می‌شود. پس تنها موجوداتی می‌توانند شیطان خوانده شوند که امکان گم‌راه ساختن و منحرف کردن موجودات دیگر از مسیر سعادتشان را داشته باشند. باز از سویی دیگر، چون بحث بر سر قرآن است، از میان همه موجوداتی که ممکن است به عنوان شیطان خوانده شوند، باید به دنبال موجوداتی بگردیم که بتوانند سخن بگویند و کلامی مانند قرآن از آنها صادر شود. اگر همه این خصوصیات را در نظر بگیریم، تنها دودسته از موجودات باقی می‌مانند که می‌توانند در این‌جا محل بحث واقع شوند: یکی انسان‌ها، و دیگری، جنیان. اتفاقا قرآن هم تأیید می‌کند که در این عالم هم شیطان‌های جنی وجود دارند و هم شیاطینی از نوع انس. اما باز لازمست به یک نکته دیگر هم توجه کنیم؛ و آن این‌که اصلا بحث اتهام‌زنی به قرآن از آن‌جایی آغاز شد که افراد می‌دیدند این سخن، با سخنان انسان‌های دیگر فرق دارد. اگر قرآن سخنی معمولی مانند سخن همه انسان‌های دیگر بود، مخالفان قرآن می‌توانستند خیلی راحت آن را کنار بگذارند و بگویند این قرآن سخنان معمولی و پیش پا افتاده‌ای مثل تمام سخنان دیگر است. در این صورت اصلا نیازی نداشتند اتهام شیاطینی بودن را مطرح کنند. تمام این اتهام‌ها، از آن‌جایی آغاز شد که مخالفان قرآن می‌دیدند این سخن با سخنان دیگر متفاوت دارد. اصلا به همین جهت بود که پیامبر ادعای معجزه بودن قرآن را می‌کرد. اگر قرآن برای شنوندگانش سخنی بود مثل همه سخنان دیگر، نه پیامبر می‌توانست آن را معجزه بخواند و نه مخاطبانش به ادعای معجزه بودن قرآن اهمیتی می‌دادند. اما قرآن سخنی خارق‌العاده بود. به همین دلیل، مخالفان قرآن که خدایی بودن و معجزه بودن آن را انکار می‌کردند، وقتی با آن مواجه می‌شدند، خود را ناچار می‌دیدند تا برای این تفاوتی که میان قرآن و سخن انسان‌های دیگر احساس می‌شد، توجیهی فراهم کنند. این بود که اتهام شیاطینی بودن را مطرح ساختند. یعنی می‌خواستند بگویند بله! قرآن با سخنان انسان‌های دیگر فرق دارد ولی نه این‌که معجزه الهی باشد. پس چیست؟ سخن شیاطین است.

بنابراین معلوم می‌شود اتهام‌زنندگان به قرآن می‌خواستند بگویند قرآن سخن جنیان است. چون دیدیم که خصوصیات قرآن به گونه‌ای بود که یا باید می‌گفتند سخن شیاطین انس است و یا باید می‌گفتند سخن شیاطین جن است. اما نمی‌توانستند بگویند قرآن سخن نیست هم چون دیگر سخنانی که انسان‌ها به زبان می‌آورند. پس به ناچار منظورشان این بود که قرآن کلام شیاطین جن است. همان‌طور که در جلسه قبل هم توضیح دادیم، اتفاقا قرآن نیز تأیید می‌کند که در این دنیا، برخی سخنان ممکن است از ناحیه شیاطین جن به انسان‌ها القاء شده باشند. چون جنیان موجوداتی هستند که می‌توانند با مراتب بالاتر هستی، ارتباطاتی برقرار کنند. اما قرآن تأکید دارد که ارتباط جنیان با عوالم برتر هستی، عموماً ارتباطی ناقص و معیوب است. درست همان‌طور که برخی انسان‌ها هم می‌توانند با عوالم برتر هستی ارتباطی ناقص و معیوب برقرار سازند.

این واقعیت که می‌توان ارتباطی ناقص و معیوب با موجودات مراتب بالاتر هستی برقرار کرد، اتفاقاً موضوعیست که در مباحث عرفان اسلامی، تأکید خاصی روی آن وجود دارد. به‌خاطر وجود همین ارتباطات ناقص و معیوب است که عارفان ما معتقدند، داشتن کرامات و مکاشفات، لزوماً به‌معنای داشتن تقرب به درگاه الهی نیست. اگرچه از عارفان حقیقی نیز گاه مکاشفات و کراماتی سر می‌زند، اما نباید تصور کرد که هرکس از این‌گونه کرامات‌ها و مکاشفه‌ها داشت - و مثلاً توانست روی آب راه برود یا صورت مثالی برخی افراد را مشاهده کند - حتماً در نزد خدا محبوب و بنده مقرب درگاه اوست. چراکه چنین کرامات‌ها و مکاشفه‌هایی می‌تواند به‌خاطر همان ارتباط ناقص و معیوب با عوالم برتر هستی نیز فراهم شود.

به‌بیانی دیگر، عارفان ما تأکید می‌کنند که ارتباط با عوالم بالاتر هستی برای انسان‌ها، فی‌الجمله، امکان‌پذیر است. شرط برقراری این ارتباط هم - دست کم در مراحل اولیه آن - داشتن خلوص نیت و بندگی خالصانه به درگاه خداوند نیست. این ارتباطات، مثل همه ارتباطات این جهان، راه‌ها و روش‌هایی دارد و هرکس با هرنیتی، ممکن است بتواند این راه‌ها را طی کرده و از این روش‌ها بهره‌مند شود. برقرار شدن این‌گونه ارتباطات هم، به‌هر حال، آثار و نتایجی به‌همراه دارد. این آثار و نتایج، گاه همان چیزهایی هستند که ما به آن کرامت می‌گوییم. بنابراین، گاهی از اوقات می‌توان با نیت‌های فاسد هم به کرامت‌هایی دست یافت. این‌گونه کرامت‌ها، در حقیقت قدرت‌هایی هستند که افراد بر اثر ممارست و تمرین حاصل می‌کنند. درست مثل ورزش‌کاری که قدرت بدنی به‌دست می‌آورد، یا دانش‌مندی که قدرت ذهنی حاصل می‌کند، یا سیاست‌مداری که آبرو کسب می‌کند، می‌توان کسانی را پیدا کرد که قدرت‌هایی از جنس کرامات پیدا کنند.

واضح است که نمی‌خواهیم بگوییم همه کرامت‌ها بی‌ارزشند و شیطانی. فقط می‌خواهیم بگوییم همه کرامت‌ها با ارزش و خالصانه نیستند. بنابراین نفس کرامت داشتن یا نداشتن، لزوماً چیزی را ثابت نمی‌کند. ممکن است کسی کرامت داشته باشد و این کرامت از رشد معنوی و عرفانی او حاصل شده باشد<sup>۳۱</sup>؛ ممکن است کسی کرامت داشته باشد ولی این کرامت صرفاً محصول تمرین‌های روحی او باشد<sup>۳۲</sup>؛ و بالاخره این‌که ممکن است کسی به‌مراتب بلندی از قرب الهی رسیده باشد ولی کرامتی از او صادر نشود<sup>۳۳</sup>.

نکته مهمی که در جلسه پیش پیرامونش سخن گفتیم این است که قرآن به ما می‌گوید جنیان، در مقایسه با انسان‌ها، استعداد و آمادگی بیش‌تری برای پیدا کردن ارتباطات ناقص و معیوب با عوالم برتر هستی دارند. به‌تعبیر قرآن، بسیاری از جنیان در صدد آنند که از اخبار آسمان‌ها (سماوات) استراق سمع کنند.

آسمان چیست؟ آسمان یا همان سما، در لغت به‌معنی چیزیست که در بالای سر ما قرار گرفته باشد. قرآن در برخی از آیاتش به صراحت از آسمان‌های هفت‌گانه - سماوات سبع - سخن می‌گوید که طبعاً این آیات محل گفتگوهای فراوانی میان مفسرین قرآن واقع شده است. برخی از مفسران قدیمی این تعبیر را با آموزه‌های هیئت بطلمیوسی منطبق می‌دانستند و برخی از مفسران جدید آن را به منظومه شمسی تطبیق می‌دهند. ظاهراً باب گفتگو در مورد تفسیر این‌گونه آیات بسته نبوده و این بحث پایان یافته به‌نظر نمی‌رسد. اما به‌گمان بنده، در خصوص آسمان‌های هفت‌گانه، تفسیر علامه طباطبایی در المیزان، عمیق‌ترین و محکم‌ترین تفسیر در میان تفاسیر موجود است.

<sup>۳۱</sup> مثل بسیاری از علما و عرفای ما

<sup>۳۲</sup> مثل برخی از مرتاضان هندی

<sup>۳۳</sup> مثل کسی که مایل به ارائه کرامت نباشد یا خداوند صلاح آن بنده را در این بدانند که چنین قدرت‌هایی در او آشکار نگردد

علامه با استناد به آیه «انا نرینا السماء الدنيا برهنة الكواكب همانا که ما زینت دادیم آسمان دنیا را به زینت کواکب»<sup>۳۴</sup>، این نکته را یادآور می‌شوند که از نظر قرآن تمامی کواکب و ستارگانی که ما در بالای سر خود می‌بینیم در آسمان «دنیا» قرار دارند. کلمه دنیا از ریشه دنو به معنی نزدیک می‌باشد.<sup>۳۵</sup> بنابراین تمام ستاره‌هایی که به تعبیر قرآن زینت آسمان دنیا هستند، در نزدیک‌ترین آسمان هستی - نسبت به ما - قرار دارند. بنابراین وقتی قرآن از آسمان‌هایی بالاتر از آسمان دنیا حرف می‌زند، درحقیقت از مرتبه‌ای بالاتر از جهان مادی سخن می‌گوید.<sup>۳۶</sup> مرتبه‌ای که محل رفت‌وآمد فرشتگان است و امر خدا برای رسیدن به مرتبه زمینیان از این مراتب عبور می‌کند - و یا دقیق‌تر بگویم، در این مراتب نازل و نازل‌تر می‌شود - تا به مرتبه وجودی زمینیان که همان مرتبه دنیاست، برسد.<sup>۳۷</sup> در این میان دسته‌ای از جنیان، دائماً به دنبال این هستند که با این حقایق آسمانی ارتباط برقرار کنند. هرچند این ارتباط برای آنها به‌طور کامل حاصل نمی‌شود، ولی به‌هرحال، جنیان از ره‌گذر همین ارتباط ناقص و معیوب، حالات جدیدی پیدا می‌کنند و سپس هنگامی که با برخی از انسان‌ها مرتبط می‌شوند، آنها را هم از این حالت‌ها تحت تأثیر قرار می‌دهند. از این‌جاست که ممکن است قدرت‌هایی نظیر جادوگری یا برخی از خوارق عادات و کرامت‌ها پدید آیند. روی این اصل است که عارفان تأکید می‌کنند کرامت‌ها و خوارق عادات لزوماً نشانه رشد معنوی و تقرب به درگاه الهی نیستند.

از شمس‌تبریزی حکایت شده که به او گفتند فلان‌شخص روی آب راه می‌رود. گفت این‌که مهم نیست؛ پشه و مگس هم روی آب راه می‌روند. گفتند فلان‌کس در یک آن از شرق به غرب می‌رود. گفت این هم چیز مهمی نیست؛ ابلیس هم در یک آن از شرق به غرب می‌رود. گفتند پس ممکن است شما بفرمایید چه چیزی در این دنیا مهم است؟ گفت این‌که مثل همه مردم زندگی کنی، بخوری، بیاشامی، ازدواج کنی، و در تمام احوالات خود یک آن از یاد خدا غافل نباشی.

حافظ نیز در یکی از غزلیات مشهور و بسیار زیبای خود می‌گوید نه شطحیات آن‌قدر موضوع مهمی است و نه طامات و خوارق عادات. کسانی که این‌گونه مطالب را نشانه رشد عرفانی می‌دانند، درحقیقت مشت‌خراشه‌پرستند. یعنی باورهایی دارند که به‌هیچ‌پشتوانه معتبری مستند نیستند. حافظ می‌گوید، چیزهایی هم‌چون شطح و طامات، در حکم سوغاتی‌های نه‌چندان پرارزشیست که ما به‌عنوان ره‌آورد سیروسلوک عرفانی خود به این‌وآن اهدا می‌کنیم. بعد در ادامه می‌گوید واقعا شرم‌آور است اگر کسی این‌گونه امور را نشانه کرامت و بزرگی خود بداند. این‌ها همه درحقیقت نوعی فضل و هنر است. یعنی فن و مهارت‌یست که افراد به‌دست می‌آورند و نباید تصور کرد کسی که این هنرها را بلد است، لزوماً در مسیر عرفانی و قرب الهی پیش‌رفت داشته است:

خیز تا خرقه صوفی به‌خرابات بریم	شطح و طامات به‌بازار خرافات بریم
سوی رندان قلندر بهره‌آورد سفر	دلق بسطامی و سجاده طامات بریم
شرمان باد ز پشمینه آلوده خویش	گر بدین فضل و هنر نام کرامات بریم

خلاصه کلام این‌که انواعی از ارتباط با عوالم برتر هستی، چه مستقیماً توسط برخی از انسان‌ها و چه به‌صورت غیرمستقیم و با کمک شیطان‌های جنی، امکان‌پذیر است. اما اگر کسی گمان می‌کند قرآن محصول چنین نوع ارتباطاتی می‌باشد، سخت در اشتباه است. کافیت خصوصیات قرآن را با خصوصیات این‌گونه ارتباطات مقایسه کنیم تا اشتباه بودن این‌گونه گمان‌ها معلوم شود. البته انجام دادن این مقایسه، شاید برای عامه مردم ممکن نباشد اما برای کسی که به این‌گونه امور آشنایی کافی دارد، کاملاً امکان‌پذیر است. درست مثل

<sup>۳۴</sup> سوره صافات آیه ۶

<sup>۳۵</sup> اساساً دنیا را نیز از آن جهت دنیا می‌گویند که درمقایسه با آخرت به ما نزدیک‌تر است.

<sup>۳۶</sup> مثل آیه ۱۲ سوره طلاق: الله الذی خلق سبع سموات و من الارض مثلن یتنزل الامر بهن لتعلموا ان الله علی کل شیء قدیر و ان الله قد احاط بکل شیء علماً.

<sup>۳۷</sup> درباره معنای امر الهی هم درمقالات قبلی صحبت‌هایی کردیم.

جادوگری. برای کسی که از فن جادوگری هیچ اطلاعی ندارد، مقایسه میان معجزات الهی و کارهایی که ساحران انجام می‌دهند، بی‌معناست. چون وقتی از چیزی هیچ اطلاعی نداشته باشیم، چگونه می‌توانیم آن را با چیزی دیگر مقایسه کنیم؟ اما کسانی که از جادوگری اطلاع دارند - مثل ساحران فرعون - خوب می‌دانند که کم‌ترین شباهتی میان معجزه و سحر وجود ندارد.

اینست که قرآن می‌فرماید شیاطین و جنیان اساساً قادر نیستند تا کلامی هم‌چون قرآن را از مراتب بالای هستی استماع کنند؛ به‌طور قطع آنها از شنیدن چنین قرآنی برکنارند: **انهم عن السمع لمعزولون**<sup>۳۸</sup>. اکنون در ادامه همین مطلب، قرآن برای ما شرح می‌دهد که شیاطین چگونه موجوداتی هستند و چگونه سخنانی را با خود حمل کرده و با چگونه انسان‌هایی می‌توانند ارتباط برقرار کنند. می‌فرماید **هل انبئکم علی من تنزل الشیطان یعنی آیا می‌خواهید به‌شما خبر دهم که شیاطین با چطور انسان‌هایی ارتباط برقرار می‌کنند؟ تنزل علی کل افاک ائیم** آنها نازل می‌شوند بر کسانی که **افاک** هستند و **ائیم**. **افاک** صیغهٔ مبالغه برای «افک» و به‌معنی کسی است که خیلی دروغ‌گو بوده، هم‌واره سخنان را وارونه جلوه داده و به‌دیگران بهتان می‌زند؛ یعنی مطالبی را نسبت می‌دهد که به هیچ‌وجه واقعیت ندارد. **ائیم** هم صیغهٔ مبالغه برای **ائم** و به‌معنی کسی است که خیلی اهل گناه و زشتی و ناپاکیست.

پس شیاطین تنها با افراد **افاک** و **ائیم** ارتباط برقرار می‌کنند. افرادی که زشتی و ناپاکی و دروغ‌گویی در وجود آنها بسیار بارز و آشکار است. آنگاه در ادامه می‌فرماید **یلقون السمع و اکثرهم کاذبون**. **یلقون السمع** به این معناست که شیاطین البته با حقایق آسمانی نحوه‌ای از مواجهه و رویارویی را دارند اما **اکثرهم کاذبون** یعنی اکثر آنها دروغ می‌گویند. پس می‌خواهد بگوید این درست است که شیاطین می‌کوشند از حقایق آسمانی باخبر شوند و یک خبرهایی هم به‌دست می‌آورند اما اکثر آن خبرهایی که می‌آورند دروغ است. بنابراین نمی‌توان به یافته‌های آنها از حقایق آسمانی اعتماد کرد. ممکن است درمکاشفات آنها از مراتب بالاتر هستی، برخی حقایق هم وجود داشته باشد اما اکثر یافته‌های آنها کذب است و درمکاشفات آنها راست و دروغ چنان به‌هم آمیخته که اساساً نمی‌توان برای این مکاشفات اعتباری قائل شد. درحالی که قرآن چنین نیست. نه کسی که قرآن بر او نازل شده **افاک** و **ائیم** است و نه این‌که در قرآن کم‌ترین کذب و دروغی وجود دارد.

البته چنان‌چه بارها گفتیم، تشخیص این‌که قرآن نمی‌تواند سخن شیاطین باشد، تنها برای کسانی امکان‌پذیر است که آشنایی کافی با ماهیت سخنان شیطانی داشته باشند و بتوانند میان سخنانی که منشاء آنها نوعی ارتباط با شیاطین جنی است و باقی سخنان، مقایسهٔ دقیقی انجام دهند. این مقایسه مستلزم نوعی تخصص ویژه است که طبیعتاً از عهدهٔ هرکسی برنمی‌آید. چیزی که فعلاً مورد نظر قرآن قرار دارد، بیان تفاوت‌های واقعی میان قرآن و مکاشفات شیطانیست. طبیعتاً این‌جا سؤالی باقی می‌ماند؛ و آن این‌که خوب، افرادی که درخصوص شیاطین و سخنان آنها تخصصی ندارند، چطور؟ آنها چطور می‌توانند خودشان را از بند چنین شبهه‌ای درقبال قرآن خلاص کنند؟ به عبارت دیگر، مردم عادی که تخصصی در ارتباط با شیاطین و جنیان ندارند، چطور می‌توانند اطمینان حاصل کنند که قرآن سخن شیاطین نیست؟

برای پاسخ به این سؤال، لازمست قبل از هرچیز به یک نکتهٔ بدیهی توجه کنیم؛ و آن این‌که اگر کسی حقیقتاً درک و فهمی از شیاطین و سخنان آنها نداشته باشد، این شبهه اساساً برایش مفهومی نخواهد داشت. وقتی ما هیچ شناختی از شیاطین نداشته باشیم، چگونه ممکن است برایمان این سؤال پیدا شود که نکند قرآن سخن شیاطین باشد؟ کسی که می‌گوید قرآن ممکن است سخن شیاطین باشد، بالاخره باید یک تعریفی از عبارت «سخن شیاطین» داشته باشد؛ وگرنه سؤالش اساساً مهم‌ل و بی‌معناست. وقتی شما ندانید «سخن شیاطین بودن یک کلام» یعنی چه، پرسیدن این‌که نکند قرآن سخن شیاطین باشد، درست معادل این است که پرسید نکند قرآن کلامی از جنس سخنان «شانگولی» باشد؛ شانگولی بودن یک کلام یعنی چه؟ راستش من هم نمی‌دانم!؟! درست همان‌طور که سؤال کننده نمی‌داند سخن شیاطین بودن یک کلام یعنی چه؟! پس برای کسی که اهل فن نیست، مطرح شدن این شبهه اساساً منتفیست. چنین کسی باید تکلیف خودش را با ادعای اساسی قرآن معلوم کند. ادعای اساسی قرآن چیست؟ این است که من یک معجزه‌ام. معجزه چیست؟ معجزه عمل خارق‌العاده‌ایست که توسط انبیاء ارائه می‌شود تا ثابت کنند که فرستادهٔ خداوند این جهانند. متکلمین و فیلسوفان ما درجای

خودش ثابت می‌کنند که اگر کسی ادعای نبوت کند، و معجزه هم ارائه کند، و نبی نباشد، اتفاقی افتاده که برخلاف لطف و رحمت الهیست؛ و محال است در جهانی که مخلوق و مربوب خداوند رب‌العالمین است، چنین اتفاقی رخ دهد.

تفصیل این مطلب، همان برهان نیست که در میان متکلمین ما به برهان لطف مشهور است و خود بحث جداگانه و مفصلی را می‌طلبد که در حوصله درس امروز ما نیست. متکلمان و فیلسوفان ما در خصوص معنای فلسفی لطف الهی، معنای نبی بودن، نقش انبیاء در تحقق ربوبیت الهی برای انسان، معنای دقیق معجزه، رابطه بین معجزه و نبوت، و بالاخره اثبات منطقی پیغمبر بودن پیغمبران، بحث‌های مفصلی دارند که هرکس طالب است می‌تواند به آن بحث‌ها مراجعه نماید. مطلبی که الان می‌خواستم به آن اشاره کنم فقط همین بود که شبهه شیطانی بودن قرآن، شبهه‌ایست که فقط برای افراد خاصی می‌تواند مطرح شود و برای همان افراد نیز پاسخ خاص خودش را دارد. اما با صرف نظر از این شبهه، می‌توان معجزه بودن قرآن و نبوت پیامبر اکرم را منطقا به اثبات رساند که متکلمان و فیلسوفان ما در کتبشان مفصلا در این باره سخن گفته‌اند. آنگاه وقتی که نبوت پیامبر و معجزه الهی بودن قرآن به اثبات رسید، می‌توان به آسانی ثابت کرد که قرآن لاجرم از دو ویژگی اساسی برخوردار است: ویژگی حق بودن و ویژگی صدق بودن.

قرآن در آیات فراوانی - و از جمله همین آیه‌ای که امروز محل بحث ماست - بر این نکته پافشاری می‌کند که من کلامی هستم با دو ویژگی مهم: اول این که، حق هستم؛ و دوم این که، صدق هستم. حق هستم، به این معنا که حقیقتا کلام خدا هستم و برای اثبات این حقیقت که کلام خدا هستم دلیل و بینه کافی دارم. صدق هستم، به این معنا که در من هیچ دروغی وجود ندارد. چراکه محالست در کلام خداوند کذب و دروغی پیدا شود.

وقتی خداوند در توصیف کلام شیاطین و مقایسه آن با قرآن می‌فرماید **يلقون السمع و اکثرهم كاذبون**، قاعدتا می‌خواهد بگوید که کلام شیاطین پر از دروغ است اما در کلام من که قرآن باشد، هیچ دروغی راه ندارد. پس سخن قرآن سراسر صدق است. این نکته اگرچه بسیار ساده و بدیهی به نظر می‌رسد اما واقعیت این است که بسیاری از افراد به قدر کافی در آن دقت ندارند. من فکر می‌کنم که اگر همین موضوع، به شکلی دقیق و عمیق، مورد تأمل قرار گیرد، راه برای بسیاری از مغالطاتی که این روزها رواج پیدا کرده، بسته خواهد شد.

اجازه دهید در این باره کمی بیشتر توضیح دهم. وقتی قرآن می‌گوید من صادق هستم، از نظر منطقی به این معناست که در قرآن جملاتی از جنس «قضایای خبری» وجود دارد. چون در منطق ثابت می‌کنند که فقط چنین قضایایی می‌توانند متصف به صادق بودن یا کاذب بودن شوند. چراکه صادق بودن یا کاذب بودن یک سخن فقط زمانی معنا دارد که آن سخن درباره جهان هستی خبری را منعکس سازد. اگر این خبر مطابق با واقعیت جهان باشد، یعنی جهان هستی به همان صورتی باشد که آن خبر می‌گوید، اصطلاحا، می‌گویند که آن قول صادق است. اما اگر جهان هستی مطابق آن خبر نباشد، اصطلاحا می‌گویند که آن قول کاذب بود. پس **صدق و کذب فقط برای قضایای خبری معنا دارد**. به همین دلیل است که در منطق، قضایای خبری را به صورت «**قول ضمن الصدق و الکذب**» تعریف می‌کنند. **قول ضمن الصدق و الکذب** به این معناست، که این سخنان، به گونه‌ای هستند که صادق بودن و کاذب بودن را می‌توان بر آنها حمل کرد؛ یعنی اگر بگوییم این قول صادق یا کاذب است، حرف معناداری زده‌ایم.

به عنوان مثال، «انسان دو پا دارد»، یک قضیه خبریست. یعنی سخن نیست که خبری را درباره جهان هستی به ما می‌گوید و آن خبر می‌تواند درست (صادق) یا نادرست (کاذب) باشد. اما اگر صرفا بگوییم «انسان» یا «انسان دوپا» باز هم سخنی گفته‌ایم اما این سخن دیگر قابلیت اتصاف به صدق و کذب را ندارد. چراکه صرفا حاوی یک تصور است و خبری را گزارش نمی‌کند تا بتوان آن را درست یا نادرست خواند.

اکنون قرآن می‌گوید من یک قول صادق هستم. بنابراین می‌خواهد بگوید من درباره جهان هستی خبرهایی می‌دهم که آن خبرها می‌توانند صادق یا کاذب باشند و البته که صادقند. چراکه در من، برخلاف سخن شیاطین، هیچ کذبی وجود ندارد.

با این حساب، وقتی قرآن می‌گوید خدایی جز الله وجود ندارد، یا وقتی می‌گوید موسی به فرعون چنین و چنان گفت، یا وقتی می‌گوید خلقت آسمان و زمین، این‌گونه یا آن‌گونه است، یا وقتی می‌گوید بهشت و جهنمی وجود دارند و راه رسیدن به بهشت و جهنم فلان و بهمان است، همه این سخنان منعکس کننده اخباری درباره جهانند؛ اخباری که قابلیت اتصاف به صدق و کذب را دارند و البته که - از نظر کسانی که به قرآن ایمان دارند - همگی آنها صادقند نه کاذب.

این چنین است که قرآن به ما یک جهان‌بینی می‌دهد. یعنی جهان هستی را به شکل خاصی توصیف می‌کند که این شکل خاص می‌تواند صادق یا کاذب باشد. وقتی ما به قرآن و اسلام ایمان می‌آوریم، درحقیقت، اعتقاد پیدا می‌کنیم که جهان هستی، واقعا به همین صورتیست که قرآن برای ما توصیف کرده. بنابراین، شرط مسلمان بودن، اعتقاد پیدا کردن به جهان‌بینی قرآنیست. یعنی معنا ندارد که کسی بگوید به دین اسلام ایمان دارد ولی درعین حال جهان را به شکلی که قرآن معرفی می‌کند، نداند.

این درست نقطه مقابل آن طرز نگاه‌یست که می‌کوشد ایمان دینی را صرفا از جنس نوعی احساس درونی معرفی نماید. البته تردیدی وجود ندارد که جهان‌بینی قرآنی نوعی احساس درونی را هم در دل انسان برمی‌انگیزد. وقتی انسان بداند خدایی هست و آن خدا رب اوست و آن رب پیغمبرانی را برانگیخته و آن پیغمبران حاضر بوده و هستند تا برای رستگاری او در دنیا و آخرت، جان فدا کنند، طبیعتیست که احساس مخصوصی دردلش ایجاد شود. اما حتما توجه دارید که چنین احساساتی، اساسا برپایه شناخت ما از جهان هستی و درحقیقت برپایه جهان‌بینی ما به وجود می‌آید. اما امروزه عده‌ای می‌کوشند تا دین را خالی از یک جهان‌بینی و صرفا به

صورت یک احساس درونی عرضه نمایند. مثلا می‌شنوید که می‌گویند **جوهره دین حیرت است.**

من حقیقتا هرچقدر که در این جمله بیش‌تر فکر می‌کنم، از مغالطاتی که عده‌ای می‌کوشند تا

برپایه این ادعا فراهم کنند، بیش‌تر حیرت می‌کنم! واقعا منظور این افراد از این‌که می‌گویند **جوهره دین**

**حیرت است**، چیست؟ آیا منظورشان این است که برای انسان دین‌دار، درپاره‌ای از موارد و درهنگام

مواجهه با برخی از حقایق، احساسی از جنس حیرت پدید می‌آید؟ اگر منظور این است، پس باید

بگویم، این سخن، نه سخن تازه‌ایست و نه درتمام تاریخ مخالفی داشته است. اما ظاهرا ادعای این افراد

خیلی فراتر از این حرف‌هاست. بحث آنها بر سر «جوهر» یا به قول خودشان «جوهر دین» است. انگار

می‌خواهند بگویند **هرچه انسان دین‌دارتر شود، جهان‌بینی درنظرش بیش‌تر رنگ می‌بازد. تا جایی**

**که همه هستی او را حیرت پر می‌کند و دیگر جز احساس حیرت چیزی در وجود او نیست.** وقتی

به جز احساس حیرت، هیچ چیز دیگری در دل انسان نباشد، قاعدتا هیچ گزاره‌ای از جنس گزاره‌های

خبری هم در دل او یافت نخواهد شد. درنتیجه وقتی دین‌دارتر می‌شود، خبرهای قرآنی و **جهان‌بینی**

**اسلامی** برایش بی‌معنا می‌شود! آیا این است منظور افرادی که جوهر دین را حیرت می‌خوانند؟

من برای این‌که با این افراد حداکثر مباحثات را به عمل آورم، از آنها سؤال نمی‌کنم که اساسا تعریف دقیق «حیرت» چیست. از

آنها نمی‌پرسم که **چگونه و با چه ملاکی می‌توان «جوهر دین» را کشف کرد.** آنها را درمقابل این پرسش قرار نمی‌دهم که **اصلا با چه**

**استدلالی ثابت می‌کنند جوهر دین حیرت است.** فقط از آنها می‌پرسم که: **بالاخره شرط دین‌داری، اعتقاد داشتن به گزاره‌هایی از**

**جنس گزاره‌های خبری هست یا نیست؟** اگر بگویند نه نیست، می‌گویم پس این حرف‌هایی که خود شما درباره دین و دین‌داری و

جوهر دین می‌گویید، چه معنایی دارند؟ آیا این‌ها گزاره‌هایی از جنس گزاره‌های خبری نیستند؟ اصلا چرا باید این گزاره‌ها را قبول کرد؟

اما اگر بگویند بله، شرط دین‌داری اعتقاد داشتن به گزاره‌هایی از جنس گزاره‌های خبریست، آنگاه می‌گویم لطف کنید و این گزاره‌ها را

معلوم نمایید؛ و نیز معلوم نمایید: **از کجا دانسته‌اید که اعتقاد به این گزاره‌ها شرط مسلمانی است؟** پاسخ این پرسش‌ها که معلوم

شود، مشت بسیاری از مغالطه‌هایی که به دنبال طرح مسئله «حیرت» مطرح می‌شود، باز خواهد شد.

من فکر می‌کنم کسانی که این‌گونه مغالطه‌ها را طراحی می‌کنند، به‌دنبال آنند که نامی از اسلام را نگه‌دارند و با حفظ این نام، به‌جای دین، نوعی صوفی‌گری مدرن و خالی از هرگونه جهان‌بینی و اعتقاد فلسفی را به‌جوانان ما قالب کنند. وقتی جوهر دین را حیرت بدانیم و در نتیجه دین را خالی از هرگونه جهان‌بینی فلسفی تصور کنیم، دقیقاً به این معناست که معتقدیم دین در خصوص این‌که جهان هستی این‌گونه هست یا این‌گونه نیست، هیچ حرف درخور توجهی برای ما ندارد. چنین دینی هرگز اصرار نخواهد کرد که فلان گزاره حق است یا باطل و در نتیجه با افراطی‌ترین انواع پلورالیزم هم قابل جمع خواهد بود. در واقع، چنین دینی حتی می‌تواند با شیطان‌پرستی و هم‌جنس‌بازی هم زندگی مسالمت‌آمیزی داشته باشد. اینست که من گمان می‌کنم چنین نگاهی به دین‌داری اساساً بدین‌منظور طراحی شده که با نظام‌های لیبرال و سکولار سازگار باشد. ممکن است کسانی بگویند درهنگامه هجوم اندیشه‌های الحادی و ضدخدا، داشتن همین دین هم غنیمت است. پاسخ من به آنها این است که اگر این دین غنیمت است، شما تا جایی که دلتان می‌خواهد غنیمت جمع کنید. اما بدانید این دین، فقط برای کسانی مناسب است که حتی یک‌بار قرآن را به‌دقت نخوانده باشند! اگر کسی فقط یک‌بار قرآن را با دقت کافی خوانده باشد، اگر دیده باشد که قرآن چگونه خودش را به «حق» و «صدق» توصیف می‌کند، اگر در آیات فراوانی که جهان هستی را وصف می‌کند تأمل کرده باشد، هرگز نخواهد توانست با چنین دیدگاهی در خصوص دین کنار بیاید.

مشابه قول کسانی که جوهره دین را حیرت می‌خوانند، گفتار کسانیست که ادعا دارند (زبان دین مطلقاً یک زبان سمبولیک است). این افراد معتقدند که ما درهنگام مطالعه متون دینی، هرگز نباید گمان کنیم که دین با (زبان هم‌پون زبان متعارف) انسان‌ها سخن می‌گوید.<sup>۳۹</sup> این طرز نگاه هم اساساً به‌دنبال اینست تا جهان‌بینی داشتن و جهان‌بینی‌سازی دین را انکار کند. وقتی زبان دین مطلقاً یک زبان سمبولیک باشد، و وقتی هیچ ملاک منطقی و مشخصی برای رمزگشایی از این زبان سمبولیک وجود نداشته باشد، دقیقاً مثل اینست که بگوییم دین هیچ فبیری از جهان هستی در اختیار ما قرار نمی‌دهد.

البته اگر کسی بگوید برخی از سخنان دین - نه همه آن - بنابه ضرورت‌هایی، به‌صورت سمبولیک بیان شده و خود دین نیز ملاک‌های رمزگشایی از این سخنان را در اختیار ما قرار داده، باز حرفی زده که نه عجیب است و نه جدید. چنین حرفی، در تاریخ اندیشه اسلامی سابقه فراوانی دارد و اشکالی هم به‌وجود نمی‌آورد. این حرف می‌تواند شبیه همان سخنی باشد که علامه طباطبایی در المیزان، در خصوص آیات محکم و متشابه قرآن بیان می‌دارند. ایشان ذیل آیه «هو الذی انزل علیک الکتاب منه آیات محکمات هن ام الکتاب و اخر متشابهات اوست کسی که نازل کرد بر تو کتاب، بخشی از آن آیات محکم هستند و بخشی دیگر متشابهاتند»<sup>۴۰</sup> بحث بسیار زیبا و عمیقی دارند که چرا برخی از آیات قرآن حالت متشابه به خود گرفته‌اند و چه نسبتی میان این دسته از آیات و آیات دیگر قرآن - محکمات - برقرار است. در آن‌جا، ضمن ارائه تعریف دقیقی از محکمات و متشابهات و ملاک تشخیص آنها، توضیح می‌دهند که چرا گریزی از داشتن آیات متشابه نبوده و سپس ثابت می‌کنند که ما هم‌واره می‌توانیم از طریق ارجاع آیات متشابه به آیات محکم، به تفسیر منطقی و روشنی از آیات قرآن نائل شویم.

اگر منظور افراد از سمبولیک بودن برخی از آیات قرآن، مشابه سخنانیست که علامه در خصوص محکمات و متشابهات قرآن بیان داشته‌اند، اشکالی وجود ندارد. اما کسانی که سخن از سمبولیک بودن زبان دین به‌میان می‌آورند، معمولاً به‌دنبال آنند که تمام آیات قرآن را سمبولیک تلقی کنند. علاوه بر این، هیچ ملاک منطقی و روشنی برای رمزگشایی از آیات ارائه نمی‌دهند. اگر هم رمزگشایی از سمبل‌های زبان دینی را ممکن بدانند، ملاک این رمزگشایی را امری خارج از دین تلقی می‌کنند. بنابراین، ماحصل

<sup>۳۹</sup> کافیت به نشریات مدعی روشنفکری و اصلاح‌طلبی - مانند نشریه کیان که ارگان حلقه کیان (اعوان و انصار آقای سروش) محسوب می‌شود - نگاهی بیندازید، تا ببینید که این‌گونه اندیشه‌ها (نظیر حیرت بودن جوهر دین یا سمبولیک بودن زبان دین) تا چه حد در میان آنها شایع بوده و بر آن اصرار دارند.

<sup>۴۰</sup> سوره آل عمران آیه ۷



کلامشان این می‌شود که نمی‌توان هیچ فهم منطقی و روشنی از متون دینی به‌دست آورد و اگر هم رمزگشایی از زبان سمبلیک دین میسر باشد، فود دین هیچ قضاوتی درفصوص درستی یا غلطی این رمزگشایی‌ها نخواهد داشت. در نتیجه هرکسی می‌تواند هر تفسیری را از متون دینی ارائه کند و عاقبت هم کسی نمی‌تواند بگوید دین حقیقتاً چه سفنی برای ما گفته است.

پس همان‌طور که می‌بینید، سخن کسانی که جوهره دین را حیرت می‌نامند و کسانی که زبان دین را - به‌کلی - سمبلیک می‌دانند، به یک‌جا می‌رسد: **این که دین از جهان هستی فیر روشنی در اختیار ما قرار نمی‌دهد و سفنان دین، سفنانی نیستند که به صدق و کذب متصف شوند.**

من به‌جهت خاصی که الساعه آن را برایتان توضیح خواهم داد، اجازه می‌خواهم تا درخصوص زمینه‌های فکری و تاریخی شکل‌گیری چنین اندیشه‌هایی، اندکی سخن بگویم.

آقای سیدمحمدخاتمی رئیس‌جمهور کشورمان - کتابی دارد به‌نام «از دنیای شهر تا شهر دنیا» که گویا درس‌های ایشان برای دانشجویان دوره فوق‌لیسانس در دانشگاه علامه طباطبایی است. موضوع این کتاب فلسفه سیاسی غرب است. در قسمت‌هایی از این کتاب، مسیر شکل‌گیری و تطور اندیشه سیاسی غرب و زمینه‌هایی که منجر به ظهور لیبرالیسم در میان غربی‌ها شد، مورد بحث قرار گرفته است. نویسنده برای نیل به این منظور، به‌دوران قرون وسطی و رنسانس رفته و در سیر زمان به تقابلاتی که میان طرفداران کلیسای کاتولیک و متفکرانی هم‌چون ماکیاولی، لاک و استوارت‌میل به‌وجود آمد، پرداخته است. اگر قضاوت این کم‌ترین را می‌خواهید، باید عرض کنم که این کتاب، هرچند دارای مطالب آموزنده‌ای می‌باشد، ولی به‌هیچ‌وجه در رتبه کتاب‌های درخشان و عمیق قرار نمی‌گیرد. پس چرا آن را به شما معرفی می‌کنم؟ دلیل دارد.

اخیراً که من این کتاب را می‌خواندم، دائماً احساس می‌کردم که نویسنده‌گان برخی از مطبوعات، با آگاهی از محتوای این کتاب - و درحقیقت با آگاهی از طرز فکر آقای خاتمی که در درس‌هایش پیداست - درکمال زیرکی، سعی دارند برای ایشان فضا سازی - و بهتر بگویم: ذهنیت‌پردازی - کنند. احساس من این است که این ذهنیت‌پردازی، توسط نویسندگان روزنامه‌های موسوم به دوم‌خردادی از دو طریق دنبال می‌شود. یکی از طریق قرینه‌سازی‌های تاریخی میان سرنوشت مسیحیت در قرون وسطی و وضعیت دین / اسلام در روزگار ما؛ و دوم - که در واقع تکمله‌ای برای همان طریق اول است - از طریق جعل پاره‌ای اصطلاحات سیاسی آشنا برای رئیس‌جمهور.

به‌طور خلاصه، این روزنامه‌ها دائماً می‌کوشند تا به‌صورت مستقیم و غیرمستقیم، به‌شخص رئیس‌جمهور این نکته را القاء کنند که دین / اسلام در جامعه ما، عملاً دارد به‌همان مسیری می‌رود که مسیحیت در دوره‌ای از تاریخ رفت. بنابراین باید از تاریخ تجربه آموخت و پیش از آن‌که دیر شود، برای نجات دین فکری کرد.<sup>۴۱</sup> طبعاً برخی از معقول‌ترین چاره‌هایی که می‌توان برای نجات دین اندیشید، همان چاره‌هاییست که متفکران غربی در طول تاریخ مسیحیت اندیشیده‌اند.

اجازه دهید این مطلب را با یک مثال آشنا برایتان بیش‌تر توضیح دهم. هیچ‌وقت درباره کلمه اصلاح‌طلبی خوب فکر کرده‌اید؟ من فعلاً کاری به محتوای این لغت ندارم.<sup>۴۲</sup> فقط به خود این لغت کار دارم. اصطلاح اصلاح‌طلبی از کجا در میان ما پیدا شد؟ چه کسانی

<sup>۴۱</sup> این همان دغدغه‌ایست که در کتاب قدیمی‌تر آقای خاتمی، با عنوان «بیم موج» نیز به‌چشم می‌خورد.

<sup>۴۲</sup> به باور بنده، محتوای این لغت، هنوز هم یکی از بزرگ‌ترین ابهامات در فرهنگ سیاسی ماست. از سال ۷۶ تا به امروز، دست کم سالی یک‌بار می‌شنویم که بعضی از نظریه‌پردازان اصلاحات و حتی شخص آقای خاتمی اعلام می‌کنند باید اصلاح‌طلبی را دقیقاً تعریف یا بازتعریف کرد و مرزهای آن را روشن ساخت. این جمله به‌قدری تکرار شده و البته نتیجه‌ای دربر نداشته که حتی بسیاری از طرفداران اصلاح‌طلبی وقتی آن را می‌شنوند، به‌خنده می‌افتند. برخی از این بزرگان، هنوز که هنوز است - پس از نزدیک به ۱۷ سال - تعریفشان از اصلاحات صرفاً همین است که باید بخش‌هایی از نظام اجتماعی و سیاسی خود را اصلاح کنیم و برپایه همین تعریف است که می‌گویند برای آینده انقلاب هیچ راهی جز اصلاحات وجود ندارد. غافل از این‌که تا این‌جای کار، هیچ انسانی - بلکه هیچ جن و حیوانی - با اصلاحات مخالف نیست و نمی‌تواند باشد. مگر کسی احمق است که بگوید نظام اجتماعی و سیاسی ما به‌هیچ‌اصلاحی احتیاج ندارد؟ به‌خاطر همین ابهام و گشادبودن معنای اصلاحات و اصلاح‌طلبی بود که عده‌ای از میان خود اصلاح‌طلبان پیدا شدند و گفتند جبهه اصلاحات جبهه‌ایست که از سرورش تاگوشش در آن عضویت دارند!!

و از چه زمانی این اصطلاح را در میان ما رواج دادند؟ من همیشه با خودم فکر می‌کردم اگر منظور کسانی که از اصطلاح اصلاح‌طلبی استفاده می‌کنند، اصلاح پاره‌ای از کج‌روی‌های جامعه ما بوده، چرا به جای کلمه اصلاح‌طلبی از کلمه‌ای مثل «مصلحین» استفاده نکردند که کلمه‌ای اصیل‌تر و برآمده از فرهنگ قرآنی ما بود؟

نکته درست در همین جاست. شاید برای من و شما در اواسط دهه ۷۰، اصلاح‌طلبی یک اصطلاح سیاسی نوظهور بود. اما برای کسی که مدرس تاریخ فلسفه سیاسی غرب است، این اصطلاح نه تنها نوظهور نیست بلکه دریایی از معانی پیدا و پنهان را در درون خود دارد. اصلاح‌طلبی در حقیقت ترجمه ریفورمیسم<sup>۳۳</sup> در فلسفه سیاسی غرب است. شما اگر کلمه «Reformism» را در لغت‌نامه‌های انگلیسی‌به‌فارسی نگاه کنید، متوجه می‌شوید که اصطلاح‌طلبی یک اصطلاح کلاسیک در این فرهنگ است. اصطلاحی که ریشه در رنسانس و حوادثی دارد که در آن روزگار تاریخی برای کلیسا رخ داد. شاید برخی از شما فراموش کرده باشید اما من به‌خوبی در خاطر هستم آن اوایلی که اصطلاح اصلاح‌طلبی وارد فرهنگ عمومی روزنامه‌های ما شد، نقطه مقابل آن را خشونت‌طلبی قرار داده بودند. یعنی می‌گفتند هرکس اصلاح‌طلب نیست، فاشونت‌گراست.

اصرار روزنامه‌هایی که ادعای طرف‌داری از آقای‌خاتمی را می‌کردند، برای استفاده از دوگانه اصلاح‌طلب/خشونت‌گرا به قدری شدید و افراطی بود که انسان حقیقتاً تعجب می‌کرد. یعنی واقعاً، هرکس طرف‌دار ایده‌های سیاسی جماعت موسوم به اصلاح‌طلب - یا حتی شخص آقای‌خاتمی - نیست، طرف‌دار خشونت و وحشی‌گریست؟ کار آن‌قدر بالا گرفت که رهبری این کشور در یکی از خطبه‌های نماز جمعه فریاد زد بس کنید این بازی دروغین و اهانت‌آمیز اصلاح‌طلب/خشونت‌گرا را! بعد از آن خطبه‌ها بود که برخی از روزنامه‌ها دست و پای خود را جمع کردند و از آن پس به جای خشونت‌گرا از اصطلاح محافظه‌کار استفاده کردند.<sup>۳۴</sup>

من بعدها متوجه شدم که استفاده از عنوان خشونت‌گرایی به‌عنوان نقطه مقابل اصلاح‌طلبی نیز ریشه در فرهنگ و تاریخ سیاسی غرب داشت و درحقیقت تلاشی بود در جهت شبیه‌سازی تاریخی حوادثی که برای کلیسا و مخالفان آن، اتفاق افتاده بود. یعنی این روزنامه‌ها می‌خواستند بگویند کسانی که با ما موافق نیستند، درست مثل ارباب کلیسا در قرون وسطی - که مخالفان فکری

نمود را پس از مکتوب کردن در دادگاه تفتیش عقائد، زنده‌زنده می‌سوزاندند - به دنبال فاشونتند.<sup>۳۵</sup> این روزنامه‌ها برای تکمیل شبیه‌سازی‌های خود در فضای ذهنی رئیس‌جمهور این کشور، پا را از این هم فراتر نهاده سعی کردند شخصیت‌های تاریخی دوران رنسانس را هم در روزگار ما شبیه‌سازی کنند. به‌عنوان مثال، شما فکر می‌کنید انتخاب لقب «مارتین‌لوتر<sup>۳۶</sup> ایران» برای برخی از شخصیت‌ها (مثل عبدالکریم سروش یا حتی خود آقای‌خاتمی) چه معنایی می‌توانست داشته باشد؟ آیا این هم اتفاقی بود؟<sup>۳۷</sup> درباره استفاده بی‌حدوحصر این روزنامه‌ها از اصطلاح «پروتستانیزم<sup>۳۸</sup> اسلامی» چه می‌گویید؟ آیا این هم اتفاقی بود؟<sup>۳۹</sup>

کاش آقای‌خاتمی برای یک‌بار هم که شده، معلوم می‌کرد درطیغی که یک طرفش به سروش می‌رسد و یک طرفش به گوگوش، او کجا قرار گرفته است؟ مادون سروش؟ یا ماوراء گوگوش؟

Reformism<sup>۳۳</sup>

<sup>۳۴</sup> بعدها نیز مخالفان سیاسی اصلاح‌طلبان، اصطلاح اصول‌گرایی را برای نامیدن خودشان به‌کار بردند تا عنوان محافظه‌کاری کم‌وبیش کم‌رنگ شد.

<sup>۳۵</sup> امروز که به‌وقایع سال‌های نخستین دولت خاتمی - یعنی اوج ترک‌تازای این روزنامه‌ها - فکر می‌کنم، از خودم می‌پرسم: آیا هم‌زمان شدن مغالطه‌های فکری این روزنامه‌ها با اتفاقاتی مثل «قتل‌های زنجیره‌ای» - که به‌شکل ناجوان‌مردانه‌ای، توسط همین روزنامه‌ها به نیروهای مذهبی نسبت داده می‌شد - اتفاقی بوده است؟ آیا همین امروز، اسیدپاشی‌های جنایت‌کارانه در اصفهان، هم‌زمان با بحث «امربه‌معروف‌ونهی‌ازمنکر» در مجلس شورای اسلامی و هماهنگی اخلاف آن روزنامه‌ها با ماهواره‌های ضدانقلاب، درنسبت دادن ناجوان‌مردانه این جنایت‌ها به نیروهای مذهبی، و باز هم‌زمان با این حوادث، تبلیغات وسیع این ماهواره‌ها و سایت‌ها درخصوص مراسم خشن و موهنی هم‌چون «قمه‌زنی در ایام عاشورا» - به‌رغم مخالفت جمع کثیری از علما و مراجع با چنین مراسمی - اتفاقیست؟

Martin Luther<sup>۳۶</sup>

<sup>۳۷</sup> لطفاً اگر یک فرهنگ‌نامه دم‌دستان است، آن را باز کنید و ذیل عنوان «Martin Luther» نگاهی بیندازید. قاعدتاً به مشابه چنین عبارتی برخورد می‌کنید:

German theologian and writer, one of the leaders of the Reformation.

من فکر می‌کنم هیچ‌یک از این قرینه‌سازی‌ها و شبیه‌سازی‌ها اتفاقی نبود بلکه به‌عکس، همه این‌ها هدف واحدی را دنبال می‌کردند: فضا سازی و ذهنیت‌پردازی برای شخص آقای خاتمی. اگر کتاب‌هایی که تا آن زمان از آقای خاتمی منتشر شده بود («بیم موج» و «از دنیای شهر تا شهر دنیا») را بخوانید، بهتر متوجه منظور بنده خواهید شد. حالا باید فهمیده باشید که چرا گفتم کتابی مثل «از دنیای شهر تا شهر دنیا» با آن‌که کتاب عمیقی نیست، ولی اهمیت خاصی دارد و باید مورد توجه قرار گیرد. سرّ معما در همین جاست. به‌باور بنده، قرینه‌سازی‌ها و شبیه‌سازی‌های تاریخی این روزنامه‌ها، اتفاقاً قرینه‌سازی‌های عمیقی نبود و حتی درپاره‌ای از موارد حالت مسخره‌ای به‌خود می‌گرفت؛ اما به یک شرط. به شرط آن‌که خواننده آنها آشنایی نسبتاً عمیقی با مبانی اندیشه دینی و مخصوصاً فلسفه اسلامی می‌داشت؛ و این دقیقاً همان نقطه‌ضعفی بود که آقای خاتمی از آن رنج می‌برد. من هر وقت در آن بخش از سخنان آقای خاتمی که تاحدودی از جنبه‌های فلسفی و تئوریک برخوردار بوده دقت می‌کنم، بیش‌تر به این نتیجه می‌رسم که ایشان - حتی اگر نیت خیری برای حفظ دین و دین‌داری در روزگار مدرن داشته - از نداشتن عمق کافی در فرهنگ و فلسفه اسلامی رنج می‌برد.<sup>۵۰</sup> این ضعف مبانی نظری، از تمام گفتارهای او پیرامون نسبت میان «آزادی و دین» یا «دین و دموکراسی» یا «فرهنگ ایرانی و اسلام» و یا حتی «جامعه مدنی» و «ولایت فقیه» پیداست. شرمندهم که بگویم گاهی به‌نظر می‌رسد ایشان حتی در مبانی فلسفی غرب نیز از تبحر کافی برخوردار نیست. درست به‌همین دلیل است که من فکر می‌کنم آن فضا سازی‌های مطبوعاتی - اگر نه به‌طور کامل - اما دست کم درپاره‌ای از موارد بر روی ایشان تأثیر داشته است.<sup>۵۱</sup>

من فعلاً در صدد آن نیستم که پاسخ این قرینه‌سازی‌ها را بدهم و ثابت کنم که این مقایسه‌ها میان اسلام و مسیحیت تا چه اندازه باطل است. در همان ایامی که این شبهه‌ها در مطبوعات پخش می‌شد، طی درس‌هایی که داشتم، به بسیاری از این مباحث پرداختم.<sup>۵۲</sup> حرفی که این‌جا می‌خواهم بزنم همین است که عده‌ای از نویسندگان و گویندگان، از سال‌های اصلاحات تا همین الان، به‌دنبال آنند که نشان دهند یک رئسانس جدید - این‌بار نه در میان غربیان که در میان ما مسلمانان - در راه است.

یعنی حکیم و نویسنده متأله آلمانی و یکی از رهبران اصلاح طلبی و اصلاحات!

<sup>۴۸</sup> Protestantism

<sup>۴۹</sup> اگر آن فرهنگ‌نامه دم دستی خود را هنوز نبسته‌اید، یک نگاهی هم ذیل «Protestantism» بیندازید تا قاعدتاً با عبارتی مشابه این برخورد کنید:

Religious movement based on the teachings of Martin Luther, that separated from the Roman Catholic Church during the Reformation.

یعنی جنبش دینی که بر پایه‌ی تعالیم مارتین‌لوتر شکل گرفت و منجر به جدایی از کلیسای کاتولیک در دوران اصلاحات شد.

<sup>۵۰</sup> از منابع موثقی شنیده‌ام که دو تن از شخصیت‌های معاصر که به‌نوعی سمت استادی هم بر آقای خاتمی دارند، به‌خاطر همین موضوع همواره نگران او بوده‌اند. یکی، مرحوم شهید مطهری که از آغاز مخالف ادامه تحصیل آقای خاتمی در فلسفه غرب بوده و اعتقاد داشته که بهتر است ایشان قبل از ورود به فلسفه غرب، با مبانی فلسفه اسلامی بیش‌تر آشنا شود؛ دوم، پدر ایشان، مرحوم آیت‌الله سیدروح‌الله خاتمی - امام‌جمعه اسبق یزد که بعد از شهادت آیت‌الله صدوقی، از جانب امام‌خمينی به این سمت برگزیده شد - که همواره و مخصوصاً بعد از آن‌که آقای خاتمی از سوی امام‌خمينی به سرپرستی مؤسسه کیهان گمارده شد، از برخی تفکرات غرب‌گرایانه در اندیشه فرزندش ابراز نگرانی می‌کرده است.

<sup>۵۱</sup> در این میان، از یک حقیقت نمی‌توان غافل شد و آن، برخورد های حکیمانه و هنرمندانه رهبری این انقلاب - حضرت آیت‌الله‌خامنه‌ای - با آقای خاتمی در دوران ریاست‌جمهوری ایشان بود. من از جزئیات این برخوردها، طبیعتاً اطلاع زیادی ندارم اما از سخنان آقای خاتمی به‌روشنی می‌شد فهمید که هرچه زمان می‌گذرد، شیفتگی و ارادت او به رهبری بیش‌تر می‌شود. تا جایی که در اواخر دوران ریاست‌جمهوری خود، بسیاری از سخنان رهبری را عیناً تکرار می‌کرد. خوب به یاد دارم که رهبری حوالی سال ۷۶ می‌گفتند مسیری که برخی روزنامه‌ها در پیش گرفته‌اند نه در جهت آزادی و توسعه سیاسی بلکه در مسیر تضعیف ایمان دینی مردم از طریق شارلاتانیسم مطبوعاتی است. طبیعتاً که این سخن در آن زمان، آن‌طور که باید توسط آقای خاتمی تحویل گرفته نشد. اما بالاخره بعد از حدود ۸ سال، آقای خاتمی صراحتاً اعتراف کرد که از برخی مطبوعات صدای پای دشمن به‌گوش می‌رسد و حتی از این هم بالاتر، در آخرین سخنرانی‌های خود در مقام رئیس‌جمهور گفت در طول این ۸ سال ریاست‌جمهوری، عده‌ای از من می‌خواستند که به بهانه آزادی و جامعه مدنی، از دین خود دست بکشم.

ای کاش آقای خاتمی در فتنه ۸۸ با مطبوعاتی که - به‌گفته خودش - بلندگوی دشمن بودند، مرزبندی می‌کرد و ای کاش با کسانی که از او می‌خواستند از دینش دست بکشند، هم‌دست نمی‌شد. ای کاش برای انکار ملاقاتش با پدر انقلاب‌های مخملى - جورج سوروس - به دروغ گفتن نمی‌افتاد و ای کاش به‌جای سال ۹۳ در همان سال ۸۸ با صدای بلند می‌گفت که تهمت تقلب در انتخابات یک تهمت کثیف و موهوم است. ای کاش...

<sup>۵۲</sup> پاره‌ای از این بحث‌ها را می‌توانید در کتاب «یستاده در باد» ببینید و پاره‌ای دیگر را در درس‌های قبلی ما در اطراف سوره شعراء.

رنسانس<sup>۳۳</sup> که در لغت معادل تجدید حیات و دوباره زندن شدن می‌باشد، عنوانیست که غربی‌ها برای یکی از دوره‌های تاریخی خود برگزیده‌اند. آنها معتقدند تحولات این دوره از تاریخ، مبداء اصلی در شکل‌گیری تمدن و تفکر امروز غرب است. مهم‌ترین خصوصیت این دوره تاریخی، محدود شدن حوزه نفوذ کلیسا - از جهات مختلف - در میان اروپائیان بوده است. تا قبل از رنسانس، کلیسا تقریباً بر همه شئون زندگی مردم - از علم و هنر گرفته تا دولت و حکومت - نفوذ و سیطره داشت. تمام هنرمندان بزرگ قبل از رنسانس، به‌نوعی در خدمت کلیسا بوده‌اند. موسیقی اساساً برای کلیسا ساخته می‌شد، نقاشی‌های فاخر عموماً بر روی دیوارها یا سقف‌های کلیسا نقش می‌بست و مجسمه‌های مهم هنری متعلق به کلیسا بود. در این میان، هنر تئاتر یک استثنا محسوب می‌شود که از قضا می‌بینیم این هنر نیز در دوران قبل از رنسانس به‌عنوان هنری مبتذل و متعلق به افشاری از جامعه که سطح فرهنگی پایینی داشته‌اند، شناخته می‌شده است.

وضعیت علم هم کم‌وبیش مانند هنر بوده است. درحقیقت کلیسا مالک علی‌الاطلاق علم و حرکت‌های علمی به حساب می‌آمد. حکومت و دولت هم همین‌طور. اسقف‌ها و کشیش‌ها، نه تنها نفوذ فوق‌العاده‌ای بر حاکمان داشتند بلکه بسیاری از پادشاهان نیز اساساً به‌عنوان نماینده کلیسا حکمرانی می‌کردند.

این دوره قبل از رنسانس، همان دوره‌ایست که در میان خود غربی‌ها به قرون وسطی<sup>۳۴</sup> شهرت دارد. تعریف دقیق «قرون وسطی» چیست؟ این سؤال بسیار جالبی است. پاسخ این سؤال را می‌توانید خودتان به راحتی پیدا کنید اما من ترجیح می‌دهم که فعلاً به همان پاسخ مجملی که در بالا گفتم اکتفا کرده و به جای پاسخ تفصیلی به این سؤال، نکته‌ای را به شما یادآوری کنم. نکته اینست که وقتی اسم قرون وسطی به میان می‌آید، در ذهن بسیاری از ما، حتی بدون این‌که شناخت دقیقی از قرون وسطی داشته باشیم، تصویر بسیار سیاهی نقش می‌بندد. چرا؟ دقیقاً به خاطر این‌که تصویر ما را از قرون وسطی، غربی‌ها به وجود آورده‌اند. آنها معتقدند تمدن امروزشان - که خیلی هم به آن می‌نازند - دقیقاً به خاطر گسستن از فرهنگ حاکم در دوران قبل از رنسانس - یعنی همان فرهنگ قرون وسطایی - فراهم آمده است. تحت تأثیر تصویری که غربی‌ها از قرون وسطی ارائه می‌دهند، حتی در نگاه ما شرقی‌ها هم کلمه قرون وسطی با احساسی تنفرآمیز توأم است. اگرچه بخش‌هایی از حوادث دوران قرون وسطی، حقیقتاً نفرت‌انگیز است، اما همیشه باید مراقب باشیم که نگاه ما به تاریخ، صرفاً به ارزش‌های حاکم در تمدن امروز غرب متکی نباشد. امروزه بسیاری از مورخان تاریخ تمدن غرب، بر این باورند که نه قرون وسطی، آن قدر که غربی‌ها مایلند نشان دهند، سیاه بوده و نه دوران بعد از رنسانس، آن قدری که آنها مایلند نشان دهند، سفید است! درست است که هنرهایی مانند موسیقی و نقاشی و مجسمه‌سازی در دوران قرون وسطی تحت سیطره کلیسا بوده است، اما مگر امروزه هنر تحت سیطره کسی نیست؟ یک لحظه تصور کنید که رابطه هنر امروز با پول و سرمایه قطع شده باشد، آنگاه بگویید از آن چه چیزی باقی خواهد ماند؟ به هنر سینما نگاه کنید. اگر سیطره سرمایه‌داران و کمپانی‌های بزرگ - بلکه فوق بزرگ - هالیوودی<sup>۳۵</sup> نبود، سینما امروز چه وضعیتی داشت؟

وضعیت علم هم به همین صورت است. اگر بپذیریم که در دوران قبل از رنسانس، سررشته تمامی تحقیقات علمی در دست کلیسا بوده، امروز هم باید بپذیریم که سررشته این تحقیقات در دست سرمایه‌داران و ثروت‌مندان است.

دوست و برادر عزیز ما، آقای رضا/میرخانی مقاله تأمل‌برانگیزی دارد در موضوع فرار مغزها.

ایشان در این مقاله تحقیقی مثالی می‌آورد که احتمالاً موجب حیرت بسیاری از شما خواهد بود. مثال مربوط است به تحقیقات علم پزشکی. شاید شما ندانید ولی واقعیت این است که بیماری مالاریا، با این‌که یک بیماری شناخته شده و بسیار قدیمی محسوب می‌شود، اما هنوز ریشه‌کن نشده و دانش‌مندان نیز برای درمان آن هنوز به یک راه حل قطعی نرسیده‌اند. بنابراین، مالاریا از این جهت، به بیماری

<sup>۳۳</sup> Renaissance

<sup>۳۴</sup> Middle Ages

<sup>۳۵</sup> Hollywood

ایدز<sup>۵۶</sup> شباهت دارد. اما فکر می‌کنید بودجه‌ای که توسط مجامع علمی و دانشگاه‌ها، برای مبارزه با مالاریا مصرف می‌شود، در مقایسه با بودجه‌ای که صرف مبارزه با ایدز می‌شود، به چه میزان است؟ بنابه اسنادی که آقای میرخانی در مقاله‌اش ارائه می‌دهد، بودجه مربوط به ایدز چندین برابر بودجه مربوط به مالاریا است. اما چرا؟ آیا به این دلیل که تلفات ناشی از مالاریا، کم‌تر است از تلفات ناشی از بیماری ایدز؟ به هیچ وجه! مقاله آقای میرخانی را بخوانید تا ببینید که طبق معتبرترین آمار رسمی، مرگ‌ومیر ناشی از مالاریا، به مراتب بیش‌تر از مرگ‌ومیر ناشی از ایدز است! اما سیر ماجرا این‌جاست که مالاریا عمدتاً در آفریقا کشته می‌گیرد و تلفات ناشی از ایدز، علاوه بر آفریقا شامل اروپا و آمریکا هم می‌شود. در نتیجه، جامعه علمی - و درحقیقت کسانی که بودجه‌های جوامع علمی را تأمین می‌کنند - ترجیح می‌دهد پول خود را صرف مبارزه با ایدز کنند نه مالاریا<sup>۵۷</sup>.

حالا باز هم می‌توانیم با اطمینان خاطر بگوییم که علم امروز تحت سیطره هیچ گروهی نیست؟ آیا کسی تردیدی دارد که بزرگ‌ترین تحقیقات علمی و صنعتی در دنیای غرب، ریشه در صنایع نظامی داشته و دارد؟ حتماً می‌دانید که حتی اینترنت، به‌عنوان صنعتی که امروزه تمام کسب‌وکار، بلکه تمام زندگی روزمره بشر را تحت تأثیر خود قرار داده، در ابتدای امر یک پروژه کاملاً نظامی و سری بوده است.

بله! ممکنست کلیسا در دوران پیش از رنسانس، علم و هنر را زیر سلطه خود گرفته باشد، اما خام‌اندیشیست اگر خیال کنیم که علم و هنر، امروزه آزاد و رها از سلطه سیاست‌مداران و سرمایه‌داران است.

به هر جهت، تحولات دوران رنسانس به گونه‌ای پیش رفت که کلیسا ناچار شد از سلطه بی‌حدومرزش بر زندگی مردم، قدم‌به‌قدم عقب‌نشینی کند. جامعه‌شناسان غربی یکی از مهم‌ترین دلایل این عقب‌نشینی را ظهور طبقه اجتماعی خاصی می‌دانند که اصطلاحاً آن را طبقه متوسط نامیده‌اند. طبقه متوسط از نگاه آنها طبقه‌ایست که بر اثر پیش‌رفت‌های صنعتی و اقتصادی غرب پدید آمد؛ طبقه‌ای نه خیلی ثروت‌مند و نه خیلی فقیر که استخوان‌بندی نظام صنعتی و بوروکراسی غرب را شکل داد. طبقه‌ای با سطح سواد متوسط - و رو به‌بالا - که بر اثر به‌وجود آمدن رسانه‌های ارتباط جمعی، از اطلاعات عمومی نسبتاً وسیعی هم برخوردار شد و در نتیجه کسانی در این طبقه جای گرفتند که کم‌تر حاضر بودند بدون چون‌وچرا زیر بار حرف‌هایی بروند که کشیشان به مردم می‌گفتند. چراکه افراد طبقه متوسط نه از نظر اقتصادی وابسته به کلیسا بودند و نه این‌که دانش و اطلاعاتشان از کلیسا تغذیه می‌شد.

به این ترتیب سلطه کلیسا بر زندگی عامه مردم رو به‌کاستی نهاد. از یک‌طرف مرجعیت و نفوذ کلیسا در میان مردم تضعیف شد و از طرف دیگر، دولت و حکومت از چنگ کلیسا خارج گردید. از یک‌سو قدرت اقتصادی کلیسا رقبای جدی پیدا کرد و از سوی دیگر، سررشته علم و هنر از دستان کلیسا خارج شد.

یکی از آخرین ضربه‌هایی که در دوران رنسانس به کلیسا وارد آمد، تعارضاتی بود که برخی از نظریات جدید علمی با نظریات رایج در نزد اصحاب کلیسا پیدا کردند. این تعارضات البته ریشه‌های قدیمی داشتند. اما تا پیش از رنسانس سلطه کلیسا باعث می‌شد تا این تعارضات تأثیر زیادی بر دیدگاه عمومی مردم نداشته باشند. در واقع کلیسا، با استفاده از قدرتی که داشت، نظریات گوناگون علمی را به گونه‌ای تفسیر و عرضه می‌کرد که با تفسیرهایی که آنها از متون دینی و علمی و فلسفی داشتند، سازگار بیفتند. در مواردی هم که این

<sup>۵۶</sup> AIDS

<sup>۵۷</sup> اخیراً نیز گزارشی دیدم درخصوص بیماری ابولا (Ebola). این گزارش علمی، صراحتاً می‌گفت که رفتار غربی‌ها در رابطه با این بیماری یک رفتار نژادپرستانه و مبتنی بر نوعی آپارتهاید است. چون این ویروس، زمانی که در آفریقا چندین‌هزار کشته می‌گرفت، مورد توجه مجامع علمی و تحقیقاتی جهان واقع نشد. اما به محض این‌که به اروپا و آمریکا رسید و چنده نفری از آنها نیز کشته شدند، به‌عنوان یک معضل جهانی معرفی گردید. این گزارش مدعی بود که هنوز هم غربی‌ها برای ارسال واکسن و داروی این بیماری به آفریقا، بیش از آن‌که انگیزه‌های بشردوستانه داشته باشند، به‌دنبال تجارتند. به‌همین دلیل هم در فرستادن این داور به آفریقا کوتاهی می‌کنند.

سازگاری دور از دسترس می‌نمود، باز اصحاب کلیسا با تکیه بر قدرت فراوانشان نظریات مخالف را از صحنه بیرون می‌کردند. مثال مشهور این ماجرا، داستان گالیله<sup>۵۸</sup> بود.

گالیله بر پایه تحقیقات علمی خود در نجوم و ستاره‌شناسی، به این نتیجه رسیده بود که برخلاف تصور رایج در آن زمان، این زمین است که به دور خورشید می‌گردد نه بالعکس. چنانچه در تاریخ مشهور است، دیدگاه گالیله با دیدگاهی که در میان اصحاب کلیسا رواج داشت، سازگار نبود. چراکه آنها بر پایه تفاسیرشان از متون دینی، بر این باور بودند که زمین باید مرکز هستی باشد و بنابراین ترجیح می‌دادند بگویند این خورشید است که باید به دور زمین بگردد.

جالبست که بشنوید نظریات گالیله سال‌ها پیش از آن که منجر به تنش‌های سیاسی و اجتماعی شده و کار به دادگاه و محکمه بکشد، به چاپ رسیده و حتی اسقف بسیار معتبری هم بر آن مقدمه نوشته بود. آن اسقف در مقدمه‌اش گفته بود که گالیله در حقیقت یک مدل ریاضی جدید برای محاسبات نجومی ارائه داده که با این مدل برخی از محاسبات با سادگی بیش‌تری صورت می‌گیرد. به عبارت دیگر، گالیله در نظریاتش گفته که اگر به جای زمین خورشید را مرکز منظومه شمسی بگیریم، با معادلات ریاضی ساده‌تر و کارآمدتری مواجه خواهیم شد. این لزوماً به معنای آن نیست که زمین به دور خورشید می‌گردد بلکه فقط یک دستگاه محاسباتی جدید را در اختیار ما قرار می‌دهد.

ما امروزه می‌دانیم که سخن آن اسقف، از نقطه نظر علمی سخن درستی است. یعنی تا جایی که به علم تجربی و دانش فیزیک مربوط می‌شود، هیچ فرقی نمی‌کند که ما زمین را مرکز منظومه شمسی بدانیم یا خورشید را. اگر زمین را مرکز منظومه شمسی بگیریم، معادلات حرکت سیارات منظومه شمسی پیچیده‌تر می‌شوند و اگر خورشید را مرکز دستگاه مختصات خود بگیریم، این معادلات ساده‌تر و کاربرد آنها آسان‌تر خواهد شد.<sup>۵۹</sup> به عبارتی دیگر، بحث از این که زمین مرکز منظومه شمسی است یا خورشید مرکز آن است، اساساً بحثی است خارج از حوزه علوم تجربی و فیزیک. تا جایی که به علم فیزیک مربوط می‌شود، ما می‌توانیم هر نقطه‌ای در عالم را مرکز دستگاه مختصات خود بگیریم و سپس معادلات حرکت سیاره‌ها، ستاره‌ها و دیگر اجرام سماوی را بر اساس دستگاه مختصات مورد نظرمان محاسبه کنیم. اما گالیله و هم‌چنین کشیشانی که قدرت را به دست داشتند - توجه چندانی به این واقعیات نمی‌کردند. به همین دلیل نظریات گالیله تبدیل به یک دعوی بزرگ سیاسی و اجتماعی شد. در یک طرف این دعوا، اصحاب کلیسا قرار گرفتند که به اسم دین و مذهب، سعی می‌کردند کاری کنند تا مطالب علمی صرفاً در چارچوبی که از نظر آنها مطابق با تعالیم مذهبی بود - و در واقع بیش‌تر مطابق با تفکرات فلسفی ارسطو بود - مطرح شوند؛ و در طرف دیگر این دعوا گالیله و طرفدارانش قرار گرفتند که به اسم علم و دانش، باورهای فلسفی و مذهبی کلیسا را مورد خدشه قرار می‌دادند. همه شما می‌دانید که نتیجه این جنجال سیاسی و اجتماعی چه بود. گالیله به دادگاه تفتیش عقاید سپرده شد و در آنجا محکوم گردید اما ظاهراً هیچ وقت از عقایدش دست برنداشت. بعدها که ورق برگشت و کلیسا قدرت سیاسی و اجتماعی خود را از دست داد، هم‌فکران و طرفداران گالیله به قدرت رسیدند و تا آنجا که توانستند سعی کردند از اصحاب کلیسا انتقام بگیرند.

سال‌ها بعد، مشابه همین وضعیت در خصوص نظریات داروین<sup>۶۰</sup> نیز به وجود آمد. اما این بار بحث بر سر مرکز منظومه شمسی نبود. بحث بر سر این بود که خلقت موجودات چگونه اتفاق افتاده است. اصحاب کلیسا، بر پایه تفسیری که از کتاب مقدس در میان آنها رواج داشت، فکر می‌کردند نظریات داروین در خصوص تکامل انواع حیوانات با کتاب مقدس ناسازگار است. هر چند کسانی بودند که با

<sup>۵۸</sup> Galileo Galilei

<sup>۵۹</sup> کارل پوپر - فیلسوف مشهور علم - در کتاب *حس‌ها و ابطال‌ها*، به صراحت می‌گوید که محاکمه گالیله به خاطر آن بود که او خودش دوست داشت در برابر کلیسا گردوخاک‌های سیاسی به پا کند. به همین دلیل هم کتاب *گالیله* وقتی با مقدمه آن اسقف به چاپ رسید، هیچ مشکلی به وجود نیامد اما بعدها به خواست گالیله این مقدمه حذف شد و اصرار فراوان او برای زیر سؤال بردن باورهای کلیسا باعث شد که کارش به دادگاه بکشد. پوپر تصریح می‌کند که اصرار گالیله بر روی موضوعی بود که اساساً یک موضوع علمی محسوب نمی‌شود. به عبارت دیگر پوپر معتقد است که گالیله بیش از آن که به خاطر مخالفت علمی با کلیسا دادگاهی شده باشد، به خاطر مخالفت سیاسی محاکمه شده است.

<sup>۶۰</sup> Charles Robert Darwin

ارائه تفسیرهای دیگری از کتاب مقدس و یا حتی با ارائه تفسیرهای دیگری از نظریات داروین، این ناسازگاری را باور نداشتند<sup>۶۱</sup> اما عامه مردم و دانش‌مندان به این نتیجه رسیدند که از میان مطالب کتاب مقدس و تحقیقات علمی داروین، باید یکی را انتخاب کنند.

مجموعه‌ای از این‌گونه مسائل، موضوعاتی هستند که امروزه تحت عنوان «تعارضات علم و دین»، مورد بحث بسیاری از فیلسوفان علم و فیلسوفان دین قرار دارد. ما فعلا نمی‌خواهیم وارد جزئیات این گفتگوها شویم<sup>۶۲</sup> فقط می‌خواستم اشاره کنم که یکی از آخرین ضربه‌هایی که بر پیکر کلیسا وارد شد و اصحاب کلیسا را بیش از پیش وادار به عقب‌نشینی کرد، از ناحیه همین تعارضات و ناسازگاری‌هایی بود که عده‌ای گمان کردند میان علم و دین وجود دارد.

در بحبوحه ضربه‌هایی که از رنسانس به بعد بر پیکر کلیسا وارد می‌شد، عده‌ای پیدا شدند که نام خود را رفرمیست یا همان اصلاح‌گران دینی یا اصلاح‌طلبان دینی گذاشتند. هدف اصلی رفرمیست‌ها ظاهرا این بود که می‌خواستند به‌رغم تمامی ضربه‌هایی که از رنسانس به بعد بر پیکر دین وارد شد، به‌هر نحو ممکن، از دین و دیانت مردم محافظت کنند. یعنی می‌خواستند هرطور که شده، ایمان دینی را در میان مردم سالم نگه دارند. رفرمیست‌ها معتقد بودند اگرچه مسیحیت از رنسانس به بعد، پله‌پله سقوط کرده و قدرت سیاسی و اجتماعی و اقتصادی خود را از دست داده است اما باز هم نباید رضایت داد که مردم به‌سوی الحاد و انکار کامل دین کشیده شوند. باید هرطور شده نوعی باور به دین مسیح را در میان مردم زنده نگه داشت.

خب؛ چگونه می‌شد ایمان دینی مردم را در کوران ضربه‌هایی که از رنسانس به بعد، بر پیکر مسیحیت وارد می‌گردید، حفظ کرد؟ رفرمیست‌ها یا همان اصلاح‌طلبان مسیحی برای این منظور راه حل‌های گوناگونی اندیشیدند. راه حل‌هایی که اولاً مبتنی بر فضای فکری دنیای مسیحیت و منطبق بر آموزه‌های دین مسیح بود؛ ثانیاً از مبانی فلسفی و تفکرات فلسفی حاکم بر جهان غرب نشأت می‌گرفت؛ و ثالثاً با آموزه‌های فرهنگی، اجتماعی و سیاسی غرب مطابقت داشت. طبیعتاً که بسیاری از این راه حل‌ها از نقطه نظر ما مسلمانان، راه حل‌های ناقص و حتی غلطی باشند. یعنی حتی اگر فرض کنیم که برخی از مشکلات امروز ما مسلمانان شبیه مشکلاتی باشد که بعد رنسانس برای مسیحیان پدید آمد - که این فرض البته فرضی عمیقاً مناقشه‌آمیز و در بسیاری موارد فرضی باطل است - هیچ دلیل ندارد که بگوییم راه حل‌های دنیای مسیحیت، در آن برهه خاص از تاریخ، برای وضعیت امروز ما مسلمانان، راه حل‌های مناسبی هستند. البته شاید قسمتی از آن راه حل‌ها بتوانند برای ما الهام‌برانگیز باشند اما باید توجه داشت که هم آموزه‌های دین اسلام تفاوت‌های مهمی با مسیحیت دارد، هم مبانی فلسفی ما با مبانی فلسفی حاکم بر غرب تفاوت‌های بنیادین دارند، و هم فضای اجتماعی، سیاسی و فرهنگی ما همواره فاصله زیادی با وضعیت فکری مسیحیان در غرب داشته و دارد.

با این وجود، شباهت حیرت‌انگیز راه حل‌هایی که رفرمیست‌های مسیحی ارائه می‌دادند با سخنانی که امروزه توسط اصلاح‌طلبان بومی ما مطرح می‌شود، به قدری زیاد است که آدمی را حقیقتاً به فکر فرو می‌برد. من گاهی از اوقات که نسخه‌های مقلدانه اصلاح‌طلبان داخلی را با سخنان رفرمیست‌های مسیحی مقایسه می‌کنم، آن قدر غرق حیرت می‌شوم که با خودم می‌گویم نکنند این اصلاح‌طلبان ایرانی اصلاً مسیحی‌زاده هستند!!<sup>۶۳</sup> از خودم سؤال می‌کنم: چطور ممکن است کسی، اندک آشنایی با فلسفه اسلامی داشته

<sup>۶۱</sup> و خود داروین هم یکی از این افراد بود و تا آخر عمر نیز خودش را یک مسیحی معتقد می‌دانست.

<sup>۶۲</sup> آقای دکتر مهدی گلشنی، استاد فیزیک و فلسفه علم در دانشگاه صنعتی شریف، در کتابی با عنوان «از علم سکولار تا علم دینی»، مباحث خوبی را در خصوص تعارضات علم و دین مطرح کرده‌اند.

<sup>۶۳</sup> استاد بزرگوار ما، حضرت حجت‌الاسلام آقای دکتر آملی - رئیس سابق سازمان ملی پرورش استعدادها در خشان - شخصاً خاطره‌ای را برای من تعریف کرد که نقل آن در این جا می‌تواند شیرین باشد. می‌فرمود: در روزگار دولت اصلاحات، روزی در مجلسی حاضر شدم که عطاءالله مهاجرانی - رئیس وقت مرکز بین‌المللی گفتگوی تمدن‌ها که من نیز مدتی به‌عنوان مشاور پاره‌وقت در آن جا حضور داشتم - و محمد مجتهد شبستری - از نظریه‌پردازان مهم اصلاحات - نیز حضور داشتند. من رو به مهاجرانی گفتم نمی‌دانم چرا هر وقت که آقای مجتهد شبستری را می‌بینم، هوس می‌کنم عمامه را از سر ایشان بردارم و به‌جایش یک صلیب به گردن او آویزان کنم...

چنان‌چه آقای دکتر آملی برای من تعریف کردند، این جمله البته برای مهاجرانی خیلی گران آمده بود. ولی واقعیت این است که چنین جمله‌ای، به طرز عمیق و حکیمانه، خیر از طرز فکر بسیاری از نظریه‌پردازان اصلاح‌طلبی، مخصوصاً در دوران قنار سیاسی آنها - بین سال‌های ۷۶ تا ۸۴ که در برهه‌هایی از آن، قوه مجریه و قوه مقننه به دست آنها افتاده بود - می‌دهد.

باشد و سخنانی را بگوید که جماعت موسوم به اصلاح طلب در روزگار ما می‌گویند؟ چطور ممکن است کسی با روایات اهل بیت انسی داشته باشد و متوجه نشود برخی از حرف‌هایی که تحت عنوان اصلاح طلبی مطرح می‌شود، تا چه حد با تعالیم شیعه ناسازگار است؟ از این بالاتر بگویم؛ چطور ممکن است کسی یکبار قرآن را - با اندک تأملی درمعانی آن - خوانده باشد و باز هم حرف‌هایی را بزند که برخی از اصلاح طلبان در روزگار ما می‌زنند؟ بالاخره این‌که چطور ممکن است کسی خود را پیرو خط امام خمینی بداند و به اسم اصلاح طلبی حرف‌هایی را بزند که با تاروپود اندیشه‌های سیاسی و فلسفی امام خمینی در تضاد است؟ من واقعا نمی‌دانم چطور ممکن است چنین اتفاقاتی بیفتد اما می‌دانم که این‌گونه اتفاقات افتاده و بالاتر از آن، عده‌ای دائما در تلاشند تا میان حوادث تاریخی مسیحیت و وقایع امروز ایران، قرینه‌سازی کنند و از ره‌گذر این قرینه‌سازی‌ها، نسخه‌های باطل - اگر نگوییم نسخه‌های شیطانی - خود را به‌خورد این و آن بدهند. به‌باور بنده، از ره‌گذر همین قرینه‌سازی‌ها بود که در همان آغاز کار، کلمه «اصلاح طلبی» - که دقیقا ترجمه تحت‌اللفظی «رفرمیزم» است - مورد استفاده قرار گرفت.

به نوشته‌های جماعت موسوم به اصلاح طلب در میانه‌های دهه ۷۰، و بعد از ۲ خرداد ۷۶ که اوج ترک‌تازی‌های روزنامه‌ها و نویسندگان آنها بود، نگاه کنید؛ به‌روشنی خواهید دید که این افراد با چه جسارت حیرت‌انگیزی از اصلاح دین سخن می‌گفتند. خوب توجه کردید؟ شعار آنها اصلاح دین بود نه اصلاح جامعه برپایه دین. یعنی این جماعت به‌راحتی خوردن آب، از اصلاح کردن خود دین حرف می‌زدند. شعار آنها این نبود که دین‌داری مردم منحرف شده و باید سعی کنیم این انحرافات را اصلاح نماییم. شعار آنها این بود که باید فود دین اصلاح شود.

خوب به‌خاطر دارم که در آن ایام، محمدرضاخانی - برادر رئیس‌جمهور وقت که دبیر کل مهم‌ترین حزب رسمی اصلاح طلبان یعنی حزب مشارکت بود - در یک سخن‌رانی عمومی که متن آن در روزنامه‌های اصلاح طلب نیز منعکس گردید گفت: ما اصلاح طلبان، مثل امام حسین که قبل از سفر کربلا گفته بود، به دنبال اصلاح دین می‌باشد، در صدد اصلاح دین هستیم. غافل از آن‌که امام حسین - علیه‌السلام - هرگز نفرموده بود من به دنبال اصلاح دین هستم بلکه فرموده بود به دنبال اصلاح در امت جدم هستم. جالب این‌جا بود که از میان اصلاح طلبان حاضر در آن سخن‌رانی، حتی یک نفر پیدا نشد به او تذکر بدهد که جمله امام حسین - علیه‌السلام - را تحریف کرده‌ای. از آن بالاتر، حتی یک نفر به او نگفت که جناب دبیر کل! تو اصلا می‌فهمی که ادعای اصلاح دین را داشتن، یعنی چه؟ مگر ما - نعوذبالله - خداییم که بخواهیم در دین تغییری دهیم یا آن را اصلاح نماییم؟ از آن هم بالاتر، بعدها که این سخن‌رانی منتشر شد نیز کسی از اصلاح طلبان نگفت این جمله ناشی از خطای گفتار بوده و منظور گوینده چیز دیگری بوده است.

نه خیال کنید اتفاقی از جنس سخن‌رانی برادر رئیس‌جمهور، یک اشتباه لپی بوده و به‌همین دلیل کسی آن را جدی نگرفته است. اگر مطالب تئوریک جماعت موسوم به اصلاح طلب را - مخصوصا در آن ایام که سرمست از قدرت، قوه مجریه و مقننه را به‌دست گرفته بودند - بخوانید، متوجه خواهید شد که آنها چه حرف‌های خطرناکی می‌زدند.<sup>۴</sup> بزرگ‌ترین نظریه‌پرداز اصلاح طلبان - عبدالکریم سروش، که هم‌واره مورد ستایش ارگان حزب مشارکت و دیگر روزنامه‌های اصلاح طلب بوده و هست - با مطرح ساختن نظریه «قبض و بسط تئوریک شریعت»، به‌صراحت می‌گفت که اساسا چیزی به‌نام فهم درست از دین، معنا ندارد. اگر خوب دقت کنید، متوجه خواهید شد این سخن از حرف برادر

<sup>۴</sup> در همین ایام بود که رهبر بزرگوار این انقلاب جمله‌ای فرمود که به باور من از تاریخی‌ترین جملات ایشان است. ایشان فرمود: آن‌چه که بعضی از روزنامه‌ها دنبال می‌کنند، بحث‌های سیاسی نیست. آنها به دنبال ضربه زدن به اساس دینت مردم آن‌هم از طریق شارلاتانیزم مطبوعاتی هستند.



رئیس‌جمهور وقت و دبیر کل حزب حاکم اصلاح‌طلب هم بدتر است. محمد رضا خاتمی دم از اصلاح دین می‌زد و این یکی می‌گفت اساساً چیزی به نام فهم درست دین وجود ندارد تا بخواهیم از درست بودن یا غلط بودن یا حتی اصلاح دین حرف بزنیم. یکی دیگر از مغزهای متفکر اصلاحات - سعید حجاریان - در روزنامه‌اش نوشت که برای رشد اصلاحات باید کاری کنیم که مردم با انگیزه‌ای به‌جز تکلیف شرعی وارد عرصه انتقابات شوند. همان روزنامه بود که نوشت ما برای سقیفه آغاز رشد عقلانیت در میان مسلمانان و فروغ آنها از رهبری کاریزماتیک پیغمبر بود. یکی دیگر از اصلاح‌طلبان - هاشم آغا جری - در سخن‌رانی خود، تقلید در احکام دینی را کاری میمون‌وار دانست.

در همین ایام بود که روزنامه‌های اصلاح‌طلب یک‌سره در تبلیغ و ترویج لیبرالیسم و سکولاریزم مطلب می‌نوشتند؛ و این تبلیغ و ترویج حتی شکل پنهانی نداشت. آنها با صراحت می‌گفتند که باید به دنبال قرائتی از دین باشیم که با لیبرالیسم و سکولاریزم و دیگر مبانی مدرنیته سازگار باشد. خوب توجه کردید؟ آنها اساساً به دنبال فهم درست از دین و قضاوت درباره دنیای مدرن بر پایه دین نبودند. بلکه به عکس، مبانی مدرنیته را برای خود مسلم فرض کرده و خواهان قرائت جدیدی از دین بودند که با این مبانی سازگار باشد.<sup>۶۵</sup>

درست بر همین مبنا بود که عده‌ای از اصلاح‌طلبان پس از قرینه‌سازی میان اصلاحات با رفرمیسم غربی، از پروتستانیزم اسلامی سخن گفتند. پروتستانیزم اسلامی هم اصطلاحی بود که دقیقاً برای قرینه‌سازی اتفاقات دنیای غرب بعد از رنسانس، با اتفاقات معاصر ما در ایران اختراع شده بود. عده‌ای پا را از این هم فراتر نهاده و کسانی چون سروش و حتی سید محمد خاتمی - رئیس‌جمهوری اسلامی ایران - را مارتین‌لوتر دوران، یعنی بنیان‌گذاران پروتستانیزم اسلامی خواندند.

مطرح شدن مباحثی چون قرائت‌های دینی و پلورالیسم دینی، از جانب اصلاح‌طلبان هم در همین راستا اتفاق افتاد. پروتستانیزم و پلورالیسم، دقیقاً راه‌حلی‌هایی بودند که رفرمیست‌های غربی دنبال کردند تا باور دینی مسیحیان را بعد از رنسانس، به شکلی حفظ کنند. اصلاح‌طلبان ما هم پس از قرینه‌سازی‌های تاریخی، بدون توجه به مبانی فلسفی پروتستانیزم و پلورالیسم، و بدون توجه به تفاوت آموزه‌های اسلام و مسیحیت، به صورتی بسیار افراطی شعار پروتستانیزم و پلورالیسم را سر دادند.

جوهره اصلی پروتستانیزم، فروکاستن از نقش کلیسا در دین‌داری مردم بوده است. تا قبل از رنسانس - و هنوز هم برای کاتولیک‌های مسیحی - کلیسای کاتولیک، یگانه مرجع امور دینی، در همه زمینه‌ها به‌شمار می‌رفت و دین داشتن اساساً به معنای پیوند داشتن با کلیسای کاتولیک بود. از نظر یک مسیحی، کلیسای کاتولیک که با سلسله‌مراتبش، عزل و نصب تمام اسقف‌ها و کشیشان را برعهده داشت، هم یگانه مرجع برای تفسیر متون دینی بود و هم یگانه نهادی بود که دین داشتن یا نداشتن افراد را تعیین می‌کرد. به دنبال ضربه‌هایی که به اقتدار و اعتبار کلیسا، بعد از رنسانس وارد شد، طبیعی بود که اعتقادات دینی بسیاری از مردم سست شود. بنابراین

<sup>۶۵</sup> اگر به دنبال بحث دقیق فلسفی در خصوص اندیشه‌های تئوریک اصلاح‌طلبان هستید، توصیه می‌کنم به کتاب «ایستاده در یاد» و نیز مقالات قبلی از همین مباحث سوره شعراء، نگاهی بیندازید. ما در آنجا کوشیده‌ایم دیدگاه‌های نظری اصلاح‌طلبان و خطاهای فلسفی و منطقی آنها را به مدد برهان‌های عقلی بیان کنیم.

می‌خواهم بر این نکته تأکید کنم که راه اولیه و اساسی در مبارزه با اندیشه‌های انحرافی - نظیر آنچه تحت عنوان اصلاح‌طلبی مطرح شده و می‌شود - روشن‌گری‌های منطقی و عقلانی است نه تبلیغات سیاسی و محاکمه قضایی. هم‌چنین باید مراقب باشیم که هیچ فکر و اندیشه‌ای را صرفاً به‌خاطر انگیزه‌های سیاسی و اجتماعی خاصی که ممکن است در پشت سر آن قرار داشته باشد، محکوم نکنیم. ملاک اصلی برای بررسی یک فکر، عقل و منطق است نه شرایط سیاسی و تاریخی. ممکن است کسی هنگام مطرح کردن یک فکر، انگیزه‌های سیاسی خاصی داشته باشد. بررسی این انگیزه‌ها، و هوش‌یاری در قبال آنها به‌جای خود؛ ولی درستی یا غلطی آن فکر باید با صرف نظر از انگیزه‌های مطرح شدنش، صرفاً بر اساس عقل و منطق صورت گیرد. مفید بودن یا مضر بودن یک نظر، محبوب بودن یا نبودن آن، نو بودن یا کهنه بودن آن، و اکثریت داشتن یا نداشتن طرفداران آن، هیچ‌کدام ملاک درستی یا غلطی آن فکر نیستند. ملاک حق یا باطل بودن یک سخن، تنها عقل و منطق است و بس.

عده‌ای کوشیدند تا نحوه جدیدی از دین‌داری را به مردم عرضه کنند؛ نحوه‌ای از دین‌داری که هیچ ارتباطی با کلیسای کاتولیک نداشته باشد. این همان پروتستانیزم بود.

صدالبته که مطرح شدن پروتستانیزم، خودش در تضعیف مضاعف کلیسا نقش داشت. حتی شاید بتوان گفت که عده‌ای از سردمداران نخستین پروتستانیزم، از آغاز به دنبال تضعیف کلیسا بوده‌اند و شاید همین امر هم در نزع و پیش‌رفت رنسانس تأثیر داشته است. من فعلا نمی‌خواهم در این باره بحث کنم که از نظر منطقی و تاریخی، رنسانس پروتستانیزم را به وجود آورد یا پروتستانیزم به ایجاد رنسانس کمک کرد. احتمالا مانند بسیاری دیگر از وقایع تاریخی، در این جا هم با مجموعه درهم‌تنیده‌ای از عوامل گوناگون مواجه هستیم. حرف اصلی من این است که پروتستانیزم فرزند روزگاریست که اعتبار کلیسای کاتولیک از دست رفته یا در حال از دست رفتن بود. در نتیجه عده‌ای سعی کردند از طریق مطرح ساختن این اندیشه‌ها، در عین مبارزه با کلیسا، از باورهای دینی صیانت کنند.

خب، صیانت از باورهای دینی توسط پروتستان‌ها چگونه توجیه می‌شد؟ آنها می‌گفتند برای تفسیر متون دینی و رسیدن به باورهای دینی، هیچ نیازی به مرجعیت کلیسا نداریم. هرکس می‌تواند تفسیر خاص خودش را از متون دینی پیدا کرده و به باور دینی برسد. اما سؤال ساده و مهمی که فوراً با آن مواجه می‌شدند این بود که اگر تفسیرمان از متون دینی و در نتیجه باورهایمان غلط باشد، چطور؟ این جا بود که - مخصوصاً به خاطر زمینه‌های فلسفی غرب - پای پلورالیزم به حوزه دین هم باز شد. آمدند گفتند اصلاً تفسیر درست و غلط، و دین‌داری درست و غلط یعنی چه؟ هر تفسیری - هر چه که باشد - می‌تواند به نحوی درست باشد. یعنی اصلاً چیزی به نام درست و غلط - به آن معنایی که شما فکر می‌کنید - وجود ندارد.

این دقیقاً حرفیست که اصلاح‌طلبان داخلی ما نیز تحت عناوینی چون قرائت مدرن از دین، یا پلورالیزم دینی مطرح می‌ساختند؛ و دقیقاً همان سخن نیست که براهین باطل بودنش، برای آگاهان به فلسفه اسلامی و تعالیم قرآن و اهل بیت، مثل روز روشن است.<sup>۶۶</sup> نسخه‌های باطلی که اصلاح‌طلبان ما، بر پایه الگوگیری از اندیشه‌های غربی در دوران رنسانس، برای مردم تجویز می‌کردند و هنوز هم می‌کنند، به همین‌ها ختم نمی‌شود. مباحثی هم‌چون رابطه دین و حقوق بشر، انتظار بشر از دین، جوهر و عرض دین، دموکراسی و دین، دین و اخلاق، آزادی و دین، دین و دنیا، دین و فمینیسم، ایدئولوژی و دین، و حتی مسئله هم‌جنس‌گرایی، از جمله موضوعاتی بودند که یک‌سره در خدمت ترویج اندیشه‌های باطل غربی، در میان اقشاری از مردم ما و مخصوصاً جوانان مطرح می‌شدند. من باز هم تأکید می‌کنم که غلط و باطل بودن این افکار، نه صرفاً به خاطر غربی بودن آنهاست. بلکه به خاطر خطاهای منطقی و فلسفی فراوانیست که در این اندیشه‌ها وجود دارد. خطاهایی که ما در طی درس‌هایمان در سال‌های اخیر، مکرراً درباره آنها سخن گفته‌ایم.

اجازه دهید در انتهای این بحث، یک نمونه دیگر از گرت‌برداری تئوریک اصلاح‌طلبان داخلی از روی اندیشه رفرمیست‌های غربی را خدمتان یادآوری کنم که با آیاتی که امروز از سوره شعراء خواندیم نیز ارتباط وثیقی دارد. این گرت‌برداری مربوط است به راه حلی که رفرمیست‌های غربی در قبال مسئله «تعارض علم و دین» مطرح ساخته‌اند.

رفرمیست‌ها یا همان اصلاح‌طلبان غربی برای حل مسئله «تعارض علم و دین» راه حل خاصی ارائه دادند. گفتند اگر شما جمله‌ها و گزاره‌های متون دینی را جمله‌ها و گزاره‌هایی بدانید که می‌توانند متصف به صدق و کذب شوند، آنگاه هم‌واره باید نگران باشید که مبادا فلان گزاره دینی با فلان نظریه علمی در تعارض و تناقض بیفتد؛ یعنی همان اتفاقی که در قرون وسطی برای برخی دانش‌مندان، و بعد از رنسانس برای عامه مردم رخ داد. آثار و عواقب این تعارض هم که معلوم است. پس بیاییم حرف دیگری بزنیم. بیاییم بگوییم که گزاره‌های دینی، اصلاً گزاره‌های خبری نیستند. یعنی خبری درباره جهان هستی به ما نمی‌دهند. اگر گزاره‌های دینی گزاره‌های خبری باشند، معنایش این است که دین در صدد توصیف جهان هستی برای ماست. آنگاه این توصیف می‌تواند درست یا غلط از آب درآید. اما اگر بگوییم دین یک زبان سمبولیک مخصوص به خودش دارد که هیچ ربطی به توصیفات ما از جهان هستی پیدا

<sup>۶۶</sup> برای آگاهی بیش‌تر از این براهین می‌توانید به کتاب «استاد در باد» مراجعه نمایید.

نمی‌کند، آنگاه هیچ‌وقت نگران تعارض دین و نظریات علمی نخواهیم بود. پس به‌عنوان مثال، وقتی قرآن می‌گوید «سبع سماوات»<sup>۶۷</sup> (آسمان‌های هفت‌گانه)، نباید فکر کنیم که منظورش واقعا «هفت آسمان» است. «سبع سماوات» که قرآن می‌گوید نه آسمانش به آسمانی که ما می‌فهمیم ارتباط دارد و نه احتمالا هفتش!! به‌همین ترتیب وقتی می‌گوید «ارض»، منظور زمین زیر پای ما نیست. پس منظور چیست؟ حقیقتا هیچ‌کس نمی‌داند. کسانی که سلوک دینی داشته باشند، یعنی با ایمان دینی زندگی کنند، ممکن است به‌مکاشفاتی دست یابند که شامل معنایی برای این مفاهیم هم باشد. اما به‌هرحال باید توجه داشته باشیم که هیچ‌کس نمی‌تواند ادعا کند مکاشفاته‌اش از ایمان دینی، تفسیر درست‌تری از مکاشفة دیگری به‌دست می‌دهد. اصلا درست و غلط در این‌جا بی‌معناست. هیچ تفسیر رسمی و مرجعی از متون دینی وجود ندارد و هیچ‌کس حق ندارد، تفسیرهای دیگر را نامعتبر بشمارد.

این سخنان - که درحقیقت نوعی پلورالیزم افراطی برپایه بی‌معنا شمردن صدق و کذب گزاره‌های دینیست - درفضای فکری غرب، سخنان عجیبی نیستند. چراکه فضای فکری غرب از یک‌سو پر است از انواع فلسفه‌های مبتنی بر شکاکیت، و ازسویی دیگر، تحت تأثیر فیلسوفانی هم‌چون کانت قرار دارد که خواسته یا ناخواسته، نوعی نسبی‌گرایی در معرفت را ترویج می‌کنند. اما درفضای اندیشه اسلامی/عربی چگونه؟ آیا ما واقعا می‌توانیم برای هر تفسیری از متون دینی، ارزش و اعتبار قائل شویم؟ یعنی هر سخنی که افراد - هرکسی که باشند - درباره دین بگویند، محترم و معتبر است؟ یعنی تفسیر علی‌بن‌ابی‌طالب - علیه‌السلام - از قرآن، و تفسیر معاویه بن‌ابی‌سفیان - علیه‌السلام - از قرآن، هر دو باید محترم شمرده شوند؟ آیا واقعا متون دینی ما، درباره دنیای اطراف ما با ما سخن نمی‌گویند؟ اجازه دهید از کسانی که چنین اعتقادی دارند، سؤال کنیم که **ازکجا فهمیده‌اند گزاره‌های دینی هیچ خبری درباره جهان هستی به ما نمی‌دهند؟ آیا این سخن را از خود متون دینی فهمیده‌اند؟ در این صورت، آیا جز این است که آنها هم حداکثر، تفسیری از متون دینی پیدا کرده‌اند؟ چرا باید این تفسیر را معتبرتر از تفاسیر دیگر شمرد؟ به‌علاوه، مگر این تفسیر نوعی خبر درباره ماهیت گزاره‌های دینی نیست؟ وقتی قرار باشد متون دینی درباره جهان هستی خبری به ما ندهند، چگونه می‌توانستند درباره خودشان خبری به ما بدهند؟ بالاخره متون دینی، خودشان یکی از موجودات این جهان هستند یا نیستند؟ مسلما هستند. اگر قرار باشد که متون دینی هیچ خبری درباره موجودات هستی به ما ندهند، پس نباید درباره خودشان هم به ما خبری دهند!**

از همه این حرف‌ها هم که بگذریم، هم‌واره جای این سؤال باقیست که واقعا چگونه می‌توان به پلورالیزم‌های افراطی، اعتقاد داشت؟ آیا واقعا می‌توان پذیرفت که فهم و تفسیر ما از واقعیت‌ها، درست و غلط ندارد؟ در این صورت با خود این ادعا چه کنیم؟ بالاخره کسی که به پلورالیزم اعتقاد پیدا می‌کند، اعتقاد خودش را درست - و طبیعتا اعتقاداتی که برضد او هستند را غلط - می‌داند یا خیر؟ آیا می‌توان هم به پلورالیزم اعتقاد داشت و هم به اندیشه‌های ضدپلورالیستی؟ آیا می‌توان برای اندیشه‌های پلورالیستی و ضدپلورالیستی، ارزش و اعتبار یکسانی قائل شد؟

بله! من انکار نمی‌کنم که شاید بعضی از کسانی که در مغرب‌زمین مروج اندیشه‌های پروتستانی و پلورالیستی شدند، دغدغه حل تعارض علم و دین و نجات ایمان دینی مردم را هم داشته‌اند؛ اما آیا ما مجازیم که به‌هر وسیله‌ای، ایمان دینی مردم را نجات دهیم؟ آیا نباید چاره‌جویی برای ایمان دینی را هم از خود دین بخواهیم؟ آیا نجات ایمان دینی، با اتکاء به پلورالیزم و پروتستانیزم، اصلا نوعی خودکشی از ترس مرگ نیست؟

می‌دانید عاقبت این چاره‌جویی‌ها برای دین به‌کجا می‌انجامد؟ اجازه دهید صادقانه سؤال کنیم: **دینی که نه زمینش به‌زمین زیر پای ما مربوط باشد، و نه آسمانش ربطی به آسمان بالای سر ما داشته باشد، و نه شش و هفتش معنای شش و هفت بدهد، چه جای‌گاهی در زندگی ما خواهد داشت؟**

پاسخ این سؤال را سال‌هاست که غربی‌ها داده‌اند. جای‌گاه چنین دینی، صرفا در گوشه دل افراد است و بس. با این دین شاید - آن‌هم تازه شاید - بتوان نوعی آرامش روانی، و حداکثر پشتوانه‌ای برای اخلاق فردی پیدا کرد، اما مطمئنا نمی‌توان آن را در مقام یک

<sup>۶۷</sup> این عبارت، حداقل شش مرتبه در سوره‌های گوناگون قرآن (بقره، مؤمنون، فصلت، طلاق، ملک، نوح) تکرار شده است.

فلسفه و سبک زندگی قرار داد. مخصوصا، با این دین، هرگز نمی‌توان به مسائل سیاسی و اجتماعی وارد شد. برپایه نگاه رفرمیست‌های غربی به دین، دین هرکس باور شخصی و درونی خود اوست که حتی متصف به درست یا غلط بودن هم نمی‌شود. بنابراین نه درباره درستی یا غلطی اعتقادات دیگران - هر اعتقادی که باشد، ولو شیطان پرستی - می‌توان قضاوتی کرد و نه اساسا با کمک دین می‌توان به قضاوتی پیرامون هیچ موضوعی، رسید. مخصوصا، کسی حق ندارد رفتار اجتماعی - و علی‌الخصوص سیاسی - خود را برپایه دینش تنظیم نماید.

این همان دین دنیای مدرن است که لیبرال‌ها و سکولارها از آن طرف‌داری می‌کنند و بسیاری از اصلاح‌طلبان داخلی<sup>۶۸</sup> ما هم با قریه‌سازی‌های تاریخی، سعی می‌کنند همین قرائت از دین را تبلیغ و ترویج نمایند. اگر شما می‌بینید که اصلاح‌طلبان داخلی ما به افراطی‌ترین شکل ممکن، بر طبل پلورالیزم دینی کوفته و صراحتا ابراز می‌دارند که **همه قرائت‌های دینی هم‌ارز یک‌دیگر بوده و هیچ قرائتی نمی‌تواند در جای‌گاه قرائت رسمی و مرجع برای دین قرار بگیرد**، به‌همین دلیل است. اگر می‌بینید مرجعیت و تقلید در احکام دینی را تخطئه می‌کنند، به‌همین دلیل است. اگر می‌بینید برای دموکراسی، فارغ از دین اصالت قائلند، به‌همین دلیل است<sup>۶۹</sup>. اگر می‌بینید احترامی که گاه برای منشور حقوق بشر قائل می‌شوند بیش از احترامشان به متون دینیست، به‌همین دلیل است. اگر می‌بینید لیبرالیزم و سکولاریزم برایشان بیش از احکام دینی و ولایت‌فقیه اهمیت دارد، به‌همین دلیل است.

اینست که می‌بینید در میان طرف‌داران جوان این جماعت، کسانی پیدا می‌شوند که هیچ تقید خاصی به احکام دینی ندارند؛ کسانی که ممکن است عواطف دینی داشته باشند اما به‌حجاب و رعایت احکام محرم و نامحرم، مقید نیستند. کسانی که نماز هم اگر می‌خوانند بیش‌تر از باب احساس لذت ناشی از آنست تا رعایت دستورات الهی. طبیعتا هر وقت هم لذتشان کم شود، نماز را رها می‌کنند. چون معتقدند **دلت اگر پاک باشد و در زندگی دروغ نگوئی، نماز هم نخواندی، نخواندی!** کسانی که به‌قول آن روزنامه‌نگار اصلاح‌طلب، هم مایلند در مجلس *دعای کمیل* شرکت کنند و هم مایلند به پارتی‌های مختلط شبانه بروند. کسانی که ترجیح می‌دهند به‌عنوان عزاداری برای امام حسین - علیه‌السلام - شمع روشن کنند و دست در دست دخترشان (یا دوست پسرشان) درخیابان میرداماد و جردن قدم بزنند.

باز هم تأکید می‌کنم که نمی‌خواهم بگویم همه کسانی که عنوان اصلاح‌طلبی را یدک می‌کشند، چنین وضعیتی دارند. ولی واقعیت اینست که به اسم اصلاح‌طلبی چنین رفتارهایی مرتبا مورد تأیید قرار می‌گیرد و در بسیاری از موارد، در روزنامه‌ها و تریبون‌های مربوط به آنها، این‌گونه رفتارها تئوریزه و ترویج نیز می‌شود. اگرهم عده‌ای از اصلاح‌طلبان از این وضع ناراضی باشند - که مسلما هستند - دروغ‌های روزنامه‌های اصلاح‌طلب، عملا صدایشان به‌جایی نمی‌رسد که نمی‌رسد.

اصلا چرا راه دور برویم؟ هرکس دستش می‌رسد، به یکی از انجمن‌های اسلامی دانشگاه‌ها - که اغلب منسوب به اصلاح‌طلبان هستند - سری بزند تا درستی عرائض من برایش آشکار شود. بروید ببینید در انجمن‌های دانشجویی منتسب به اصلاح‌طلبان، وضعیت تقید به آداب اسلامی و مثلا حجاب دخترها و مراوده محرم و نامحرم به چه ترتیب است. مسلم است که من نمی‌خواهم بگویم هرکس

<sup>۶۸</sup> من البته قبول دارم که برخی از اصلاح‌طلبان، چنین قرائتی از دین را قبول ندارند. مشکل این‌جاست که این افراد هیچ وقت مرزهای سیاسی و مهم‌تر از آن، مرزهای فکری و ایدئولوژیک خود را با کسانی که مروج چنین اندیشه‌هایی هستند، روشن نمی‌سازند. از آن بدتر این‌که در اغلب اتفاقات سیاسی، با این افراد هم‌دست و هم‌داستانند؛ و به‌خاطر همین هم‌دستی و هم‌داستانی - چه بخوانند، چه نخوانند و چه بدانند، چه ندانند - هم‌واره مبلغ و مروج این قرائت‌های باطل و خطرناک از دین بوده‌اند. ریشه اغلب فتنه‌های روزگار ما - از فتنه ۷۸ گرفته تا فتنه ۸۸ - را هم باید در همین هم‌دستانی‌ها و هم‌داستانی‌ها جستجو کرد.

<sup>۶۹</sup> که البته این اصالت را صرفا در مقام نظر قائلند و گرنه در مقام عمل، دیده‌ایم که بسیاری از اصلاح‌طلبان، فقط برای قدرت خودشان احترام قائلند نه برای قواعد دموکراسی. نمونه‌های واضح آن را می‌توان در ساختار شکنی‌های افراطی مجلس ششم و جنگ قدرت اصلاح‌طلبان در شورای شهر اول تهران دید. شورای شهری که تماما در دست اصلاح‌طلبان بود اما جنگ قدرت داخلی در میان خودشان، آن‌قدر بالا گرفت که عاقبت‌الامر، وزارت کشور دولت اصلاحات هم مجبور شد آن را منحل سازد. مهم‌ترین نمونه آن هم در فتنه ۸۸ دیده شد. جایی که عملا برعلیه رأی اکثریت مردم دست به کودتا زدند و بدون کوچک‌ترین احترامی به ساختارهای قانونی، صرفا به بهانه توهام آلود قلب، از صندوق‌های رأی چشم‌پوشی کرده به قشون‌کشی خیابانی روی آوردند.

تقیدش به حجاب اندکی ضعیف بود باید پایش قلم شود تا نتواند به انجمن‌های اسلامی قدم بگذارد. بحث بر سر ریخته شدن قیح بدحجابی در میان بسیاری از محافل منتسب به اصلاح‌طلبی و حتی از این بالاتر، تئوریزه شدن کم‌اهمیت بودن تقیدات دینی، با رواج باورهای بیست که به آنها اشاره کردم. اگر انجمن‌های دانشجویی وابسته به اصلاح‌طلبان درصدد جذب دانشجویان و نزدیک کردن گام‌به‌گام آنها به باورهای درست دینی، و در پی آن، تقید هرچه بیشتر آنها به احکام اسلامی باشند که حرفی نیست. اما هرکس در این محافل دانشجویی حضور داشته باشد می‌بیند که اتفاقی بالعکس در حال وقوع است. نه تنها دانشجویانی که در این انجمن‌ها حضور دارند جذب باورها و تقیدات دینی نمی‌شوند، بلکه به عکس، به نظر می‌رسد اندک دانشجویان مقید این انجمن‌ها نیز آرام‌آرام در حال جذب شدن به سوی گروه دیگرند.

در این میان، مهم‌ترین فاجعه را تئوری‌هایی باری آورند که به بعضی از آنها اشاره کردم؛ تئوری‌هایی که دائما به اسم اصلاح‌طلبی تبلیغ و ترویج می‌شوند و نتیجه منطقی آنها دور شدن از باورهای عمیق دینی و ضعیف شدن تقیدات دینیست. تئوری‌هایی که از یک‌طرف اعتقاد راسخ فلسفی به دین را - به خاطر معرفت‌شناسی نسبی‌گرایانه و پلورالیزم افراطی - ناممکن می‌شمرند؛ از طرف دیگر، جوهره دین را در نوعی حیرت و سرگشتگی خلاصه می‌کنند؛ و از جانبی دیگر، جای‌گاه دین را در زندگی، تنها بخش کوچکی از احساسات و عواطف درونی لحاظ کرده و در متن زندگی روزمره و سبک زندگی، جایی برای دین قائل نیستند؛ و بالاخره این‌که احکام فقهی را جدی نگرفته و نه تنها به احکام اجتماعی و سیاسی دین باور چندانی ندارند بلکه حتی تقیدات فردی را هم در مقایسه با احساسات درونی یا اخلاق اجتماعی، کم‌اهمیت می‌شمرند. این طرز فکریست که به اسم اصلاح‌طلبی در میان اقشاری از جوانان و دانشجویان ما رواج یافته است. نتیجه آن هم اینست که وقتی می‌خواهند از یک روحانی اولاد پیغمبر تمجید کنند، به توصیفات می‌رسند از جنس «مردی با عبا شکلاتی»!<sup>۲۰</sup>

برای چندمین بار تأکید می‌کنم که من نمی‌خواهم منکر برخی احساسات دینی در میان این دسته از دانشجویان شوم و نمی‌خواهم آنها را به کلی از خودم طرد کنم. این جوانان، فرزندان هستند که باید به‌هرزبانی که شده - البته به شرط آن‌که آن زبان مشروع و مورد تأیید دین باشد - آنها را به دامن تفکر اصیل دینی بازگرداند. حرف من درباره تئوری‌هاییست که به اسم اصلاح‌طلبی در میان این جوانان اشاعه می‌شود. وقتی ماهیت دین را حیرت بنامند - که حداکثر یک احساس درونیست و به هیچ‌عنوان نمی‌تواند حقانیت دین را ثابت کند - وقتی همین دین حیرت‌زده را با پلورالیزم افراطی درآمیزند - که

<sup>۲۰</sup> اگر CD «مردی با عبا شکلاتی» - که گزارشی از حضور سیدمحمدخاتمی در جمعیه از جوانان اصلاح‌طلب است - را تاکنون ندیده‌اید، توصیه می‌کنم حتما ببینید تا به‌عینه مشاهده کنید در فضای فکری و فرهنگی جوانان طرفدار اصلاح‌طلبی، چه وضعیت تأسف‌باری حاکم است. اگر هم به این CD دسترسی ندارید، توصیه می‌کنم یک‌بار به‌برخی از محافل فرهنگی که خاتمی هم در آن شرکت دارد، سری بزنید. آنگاه قضاوت کنید که: آیا شرکت در این محافل، مناسبتی با شأن یک روحانی اولاد پیغمبر دارد؟ ممکن است بگویید اگر کسی مثل خاتمی سعی نکند تا این جوان‌ها جذب اسلام و انقلاب شوند، چه‌کسی می‌خواهد آنها را از بیش‌تر فرو افتادن در دام اندیشه‌های غربی، حفظ کند؟ در جواب عرض می‌کنم: آیا سراغ دارید که خاتمی، در طول این سال‌های اخیر، قدمی در راه ترویج اندیشه اصیل دینی، برای این جماعت برداشته باشد؟ من - به‌عنوان کسی که او را رصد می‌کنم - به‌صراحت می‌گویم که: سراغ ندارم. از منبع موثقی شنیده‌ام که بعد از فتنه ۸۸ خاتمی جمعی از وبلاگ‌نویسان و روزنامه‌نگاران را که عازم خارج از کشور بوده‌اند، از زیر قرآن رد کرده است. نمی‌دانم این خبر صحیح است یا صحیح نیست. ولی این را همه می‌دانیم که بسیاری از برنامه‌سازان شبکه‌هایی مثل BBC و VOA، روزنامه‌نگاران و وبلاگ‌نویسانی هستند که مرید فکری اصلاح‌طلبان و شخص خاتمی محسوب می‌شوند. کافیت به نوشته‌ها و گفته‌های این جماعت نگاهی بیندازید تا ببینید به‌جز طرف‌داری مطلق از لیبرالیزم و سکولاریزم، آیا فکر دیگری هم در سر آنها هست؟ آیا واقعا می‌توان باور کرد که خاتمی در طول این سال‌ها، کوچک‌ترین قدمی در جهت هدایت و ارشاد فکری این جوانان برداشته است؟ یا این‌که به‌عکس، فقط به آنها لیخند زده و اجازه داده که به اسم او، اندیشه‌های باطل و خطرناکی که بارها ذکرشان را گفته‌ایم، تبلیغ و ترویج شود؟

بر پایه آن هر حرفی، حتی ضددینی‌ترین حرف‌ها، می‌تواند به‌نوعی درست تلقی شود - وقتی جدایی دین از سیاست و از زندگی اجتماعی، پرصداترین طبل درسرخ گفتن از دین باشد، و وقتی به اسم اهمیت قائل شدن برای اخلاق، احکام دینی کم‌اهمیت شمرده شود، معلوم است که این دین‌داری از کجا سر برخواهد آورد.<sup>۷۱</sup>

با تمام این احوالات، من می‌توانم قبول کنم که برخی از اصلاح‌طلبان چنین باورهای خطرناکی را با نیت خیر اشاعه و ترویج می‌کنند. یعنی برای رضای خداست که تیشه به ریشه باورهای دینی می‌زنند. آنها فکر می‌کنند این تنها راه حفظ دین - و اگر بخواهیم دقیق‌تر حرف بزنیم، حفظ نامی از دین، نه خود دین - در دوران مدرنیته است. آنها فکر می‌کنند اگر چنین قرائتی از دین را ارائه نکنند، مردم به کلی ملحد و منکر دین و دیانت خواهند شد.

اگر از من بپرسید، به شما خواهم گفت که بزرگ‌ترین خطای فکری این جماعت، از کف دادن معرفت‌شناسی رئالیستی است. این‌ها باور ندارند که بتوان حقانیت اصول دینی را از طریق عقل و منطق به اثبات رساند. از این بالاتر، اساسا باور ندارند که در معرفت بشری، بتوان به این سادگی‌ها - یا حتی به این سختی‌ها - حق و باطل یا درست و نادرست را کشف و پیدا کرد. وقتی کسی رئالیزم را از دست بدهد، به آسانی می‌تواند باور کند که **تمام سفنان دین، سفنانی سمبولیک است.** یعنی می‌تواند باور کند **دین هیچ‌کاری به واقعیت‌ها ندارد و متی «اصول دین» - توهمید و نبوت و معاد - نیز واقعیتی را گزارش نمی‌کنند؛ تمام حرف‌های دین، صرفا برای اینست که نوعی احساس - مالا از جنس میرت یا هر احساس دیگری - در دل ما پدید آید.** به باور این جماعت، متی فود پیغمبر هم چیزی بیش‌تر از یک احساس درونی در دست نداشته و قرآن نتیجه مواجهه پیغمبر با چنین احساساتی بوده است. پس نباید تصور کرد که قرآن جهان هستی را برای ما توضیح می‌دهد. قرآن موصول مواجهه ویژه‌ایست که پیامبر با احساسات فاص فود داشته و هرکس دیگری هم ممکن است به مواجهه‌ای از این جنس دست یابد. هیچ راهی هم وجود ندارد تا تعیین کنیم آیا برداشت‌های ما - یا برداشت‌های پیامبر یا دیگران - از این مواجهه‌های احساسی، درست است یا غلط. چون اصلا درست و غلط در این فصوص معنا ندارد.<sup>۷۲</sup>

بله البته! اگر شما رئالیزم را از دست بدهید و دین برای شما صرفا یک احساس درونی باشد که به هیچ‌وجه نتوان آن را به صدق و کذب توصیف کرد - یعنی هیچ‌وقت نتوان گفت که این احساس ما درست و مطابق با واقع است یا نه - آنگاه قادر خواهید بود در

<sup>۷۱</sup> یکی از آشنایان من که به‌تازگی دانشجو شده، تعریف می‌کرد که اخیرا، به‌عنوان یک دانشجوی جدیدالورود سری به انجمن اسلامی دانشگاه محل تحصیل زده است. او می‌گفت اولین چیزی که در اتاق انجمن نظر مرا به خود جلب کرد، مجموعه ناهم‌گونی از عکس‌ها بود. از عکس امام خمینی گرفته تا عکس مصداق، و از عکس چمران گرفته تا عکس شاملو!! می‌گفت صبر کردم تا اتاق انجمن کمی خلوت‌تر شد. سپس به سراغ یکی از مسئولان آن انجمن اسلامی رفتم و برای امتحان به او گفتم: من نمی‌فهمم چرا باید عکس کسانی چون خمینی و چمران بر دیوار این اتاق باشد. مگر زندگی این افراد تماما یک زندگی ایدئولوژیک نبوده است؟ و مگر مهم‌ترین مشکل دین‌داری مردم ایران - هم‌چنان‌که اصلاح‌طلبانی چون عبدالکریم سروش، اکبر گنجی و علی‌افشاری (این آخری رسماً از بزرگان دفتر تحکیم و انجمن‌های اسلامی به حساب می‌آمد و در کنفرانس برلین گفت امروز بزرگ‌ترین افتخار جنبش دانشجویی این است که دیگر ایدئولوژیک نیست) - همین ایدئولوژیک شدن دین نیست؟ آیا فکر نمی‌کنید تبلیغ کسانی چون چمران و خمینی، عملاً تبلیغ نوعی از فاشیسم است؟ می‌گفت مسئول انجمن اسلامی، از این حرف‌های روشنفکرانه من خیلی خوشش آمد. به همین جهت خودش را جمع‌وجور کرد و گفت حقیقتش بین خود ما هم این بحث در جریان است که آیا عکس کسانی چون چمران باید بر دیوار انجمن اسلامی باشد یا نباشد. شاید به‌زودی تصمیم بگیریم که این عکس‌ها را برداریم!!!

<sup>۷۲</sup> بعدها دیدیم که عبدالکریم سروش، به‌صراحت عصمت پیغمبر و حجیت قرآن را انکار کرد. او گفت **قرآن صرفا موصول مواجهه پیغمبر با امر قدسی و آمیزش این مواجهه با دانش و فهم پیغمبر از جهان بوده است؛ دانش و فهم پیغمبر از جهان هم در مد دانش و فهم عرب آن (روزگار بوده و هیچ اعتبار فاصی ندارد. بنابراین ظاهر هیچ‌یک از آیات قرآن، برای ما مجت نیست.** اخیرا درجایی خواندم که یکی دیگر توریسین‌های اصلاح‌طلبی - مصطفی‌مالکیان - گفته است: **قرآن کتاب محمد (صلی الله علیه و آله وسلم) بود؛ مرا کتاب فود باید.** یعنی پیغمبر مکاشفه فاص فودش را داشت که به‌صورت قرآن ظاهر شد. این مکاشفه هیچ‌میتی ندارد و چیزی را برای ما ثابت نمی‌کند؛ هرکس باید فودش به مکاشفه‌ای برسد و راهی هم برای تعیین درستی و نادرستی، یا معتبر بودن و نبودن این مکاشفه‌ها پیش پای ما نیست.

هروضعیتی و درهجوم هراندیشه‌ای، این دین‌داری را برای خود حفظ کنید. چون چنین دینی، اصلاً کاری به کار اندیشه‌های دیگر ندارد. این همان راهیست که اصلاح‌طلبان مسیحی برای حفظ مسیحیت، بعد از رنسانس طی کردند و ظاهراً اصلاح‌طلبان ما هم اراده کرده‌اند تا عیناً به‌همین راه بروند. جوهره این راه، خالی کردن باورهای دینی، و محتوای تعالیم دینی، از صدق و کذب است؛ اما شما خوب می‌دانید که دست شستن از صدق و کذب، ره به‌کدام ترکستان خواهد برد. همان که گفتم: این راه، بدون شک یک‌جور خودکشی از ترس مرگ است!

صدق و کذب که نباشد، تفاوتی میان توحید و شرک وجود نخواهد داشت مگر از جهت احساسی که در دل ما پدید می‌آورند. صدق و کذب که نباشد، فرقی نمی‌کند که نبوت انبیاء را تصدیق کنیم یا نکنیم. فرقی نمی‌کند که به‌معاد اعتقاد داشته باشیم یا نداشته باشیم. چون اعتقاد به توحید، یعنی گزاره «خداوند یگانه است» درست و صادق است؛ اعتقاد به نبوت، یعنی گزاره «انبیاء فرستادگان خدا هستند» درست و صادق است؛ اعتقاد به معاد، یعنی «وجود داشتن زندگی و جزا و پاداش پس از مرگ» درست و صادق است. آیا شما معنایی به‌جز این، برای اصول اعتقادات دینی سراغ دارید؟ حالا، اگر صدق و کذب نباشد، از دین چه چیزی باقی خواهد ماند؟ به آیات اخیری که از سوره شعراء خواندیم، دوباره نگاه کنید تا ببینید قرآن با چه اصراری خودش را صدق و سخن مخالفان خود را کذب می‌خواند. اگر صدق و کذب در کار نباشد، میان قرآن و غیرقرآن چه فرقی باقی خواهد ماند، جز این‌که ما بگوییم از خواندن قرآن احساس خوبی به ما دست می‌دهد؟ و لابد مخالفان قرآن هم بگویند ما از خواندن قرآن احساس خوبی عایدمان نمی‌شود!

از همه این حرف‌ها هم که بگذریم، اصلاً اگر صدق و کذب در کار نباشد، چه فرقی می‌کند که بگوییم صدق و کذب در کار هست یا این‌که بگوییم صدق و کذب در کار نیست؟ (!!) این همه تلاش برای محو رئالیزم، آیا معنایی جز این دارد که می‌خواهند بگویند این گزاره که «صدق و کذب در کار نیست» صادق، و نقیض آن کاذب است؟ این‌که شد کالاول!!!

\*\*\*

بر سر کوی عشق بازاربست	که رخی هم‌چو زر به دیناربست
دل پر خون بسی به‌دست آید	زان‌که قصاب کوچه دل‌داربست
نخرد هیچ‌کس دلی به جوی	بنگر ای خواجه این چه بازاربست
بر سر چارسوی خطه عشق	رو به هر سو که آوری داربست
سر که هست از برای پانداز	بر سر دوش عاشقان باربست
یوسف مصر را به جان عزیز	بر سر هر رهی خریداربست
زلف را گر سرت نهد بر پای	برمکش زان‌که او سیه‌کاربست
غمزه را پند ده که غمازبست	طره را بند نه که طراربست
آن‌که خو‌جو از او پریشانست	زلف آشفته‌کار عیاربست

و الحمد لله و صلی الله علی محمد و آله

حلقه مطالعات فلسفه و اندیشه اسلامی

بهر سه‌شنبه روزمانی

۸۰/۷/۳۶

۱ / شعبان / ۱۴۲۲